چیزی به فردا نمانده است

امیرحسن چهل تن



چیزی به فردا نمانده است

امیرحسن چهل تن

مؤسسهٔ انتشارات نگاه
تهران ـ ۱۳۷۷

چیزی به فردا نمانده است

امیرحسن چهل‌تن

چاپ اول: ۱۳۷۷؛ لیتوگرافی: امید؛ چاپخانه: نوبهار؛ تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

مؤسسهٔ انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شمارهٔ ۲۱، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۷ ـ ۶۴ ـ ۶۱۷۴ ـ ۹۶۴ ISBN: 964 - 6174 - 64 - 7

برای مادرم

چیزی به فردا نمانده است

عنوان	صفحه
۱ـ زنهای زمستانی	۷
۲ـ مردهای تابستانی	۲۳
۳ـ چیزی به فردا نمانده است	۳۳
۴ـ درد پنجم	۶۵
۵ـ در جستجوی آن زن	۷۹
۶ـ تندیس	۸۵
۷ـ در یکی از همین تابستانها	۱۰۱
۸ـ مونس، مادر اسفندیار	۱۱۵
۹ـ سَروْ گُل	۱۳۳
۱۰ـ بالهای کوچک من	۱۴۷
۱۱ـ حکایت سید صالح	۱۶۱
۱۲ـ آینه و زاهد	۱۷۱

زنهای زمستانی

پنج‌شنبه‌ها صبح زنها که می‌آمدند اتاق سلمانی از خنده و بوی عطر پُر می‌شد. در خانه را همیشه مَه‌لقا به رویشان باز می‌کرد. زنها راه را می‌شناختند. فقط از مه‌لقا می‌پرسیدند: طرف هنوز هست؟

هر سه هم‌زمان حرف می‌زدند. ملیحه لودگی می‌کرد، بو می‌کشید و پیش از آنکه مه‌لقا چیزی بگوید، می‌گفت «هست» یا اینکه «نه، نیست؛ می‌دانم» خجسته و رفعت ریسه می‌رفتند. وقتی صدا به صدا نمی‌رسید از هشتی‌ِ تاریک به حیاط که سه پله پائین‌تر بود پا می‌گذاشتند. مه‌لقا پا به پایشان می‌رفت. باغچه‌های مستطیلی شکل را دور می‌زدند و عاقبت از پله‌های آن سویِ حیاط به ایوان می‌رفتند. درِ اتاق پیش بود و بخاری‌ِ انگلیسی با کِتری‌ِ آبی که رویش بخار می‌کرد، وسط اتاق می‌سوخت. زنها پالتوها را درمی‌آوردند، گره‌ِ روسری‌های پشمی را زیر چانه باز می‌کردند و دست زیر موها می‌بردند. و بعد هولکی دور بخاری جمع می‌شدند.

مه‌لقا می‌پلکید. گاه به کوتاهی جوابی به زنها می‌داد. تیغه‌های قیچی را از الکل بیرون می‌آورد، قوطی‌ِ ورشوی پودر را پر می‌کرد، به روی شیشه‌ی پیشخان دستمال می‌کشید و سرش را گرم می‌کرد. اما سردش بود. آن روز هم مثل همیشه سردش بود.

خجسته سر به یقه‌یِ ملیحه فرو برد، لحظه‌ای ماند و عمیق نفس کشید. پس، تنه‌اش را عقب داد و با چشم‌هایی گشاد و نگاهی بچگانه گفت: چه عطری! از کجا رسیده؟

ملیحه چشمکی زد؛ رو به آینه برگشت و گفت: چه عرض کنم؛ رسیده دیگه!

خجسته دوباره بو کشید و گفت: معرکه‌ست. اسمش چیه؟

ملیحه لحظه‌ای انگشت به پیشانی گذاشت، بعد لبها را جمع کرد، کیفش را از روی پیشخان برداشت و درش را باز کرد؛ گفت: آهان! کرب دوشین.

خجسته دست توی کیف ملیحه می‌کرد که ملیحه کیف را عقب کشید، درش را بست و گفت: نمیشه جونی.

خجسته دماغش را چین داد و گفت: بی‌نمک! .... حالا کی بهت داده؟

ملیحه آدامسش را باد کرد و گفت: این دیگه از اسراره.

خجسته دست روی گل طلای سینه‌اش گذاشت و گفت: این هم این هفته به من رسیده؛ تا دلت بسوزه.

ملیحه سر پیش‌تر برد و گفت: وای.... چه گل سینه‌یِ ماهیه!

رفعت که همه‌یِ وقت به زنها نگاه می‌کرد، گفت: خدا اقبال بده. روز به روز هم جوونترَ میشی. تازگیها چه پوستی پیدا کرده‌ی.

خجسته انگشت به چوب دسته‌یِ کتری زد و گفت: ترا بخدا نگو! چشمم می‌زنیدها!

بعد به طرف آینه برگشت. با انگشتهای نشانه گونه‌ها را از دو سو نوازش کرد و گفت: این پودر کُتی معرکه‌ست. می‌بینی چه خوب روی صورت می‌شینه.

تهمینه دیرتر می‌آمد. چیزی را که هرگز از قلم نمی‌انداخت بزک

کامل صبحگاهی بود. وقتی می‌آمد چشمانش از بی‌خوابی و شاید هم پُرخوابی‌ی شب قبل پف کرده بود. مه‌لقا پیش‌بند سفید زنها را می‌بست. آب دم دست می‌گذاشت، نخ تاب می‌داد و می‌رفت. می‌رفت تا اتاق‌ها را جمع و جور کند و یا پیش از آن سینی‌ِ صبحانه‌ی تهمینه را بچیند.

صبح سردی بود. مه‌لقا تا کتری‌ِ آب روی چراغ سه‌شعله جوش بیاید، از شیشه‌های ماتِ مطبخ که پنج پله از کف حیاط پائین‌تر بود به باغچه‌های لخت و خالی نگاه می‌کرد. خانه ساکت بود. بادی سرد و موذی با تکان مختصری که به برگهای پراکنده‌ی کف باغچه می‌داد، قلب مه‌لقا را می‌لرزاند. صدای سوت مانند آب کتری و پچ‌پچ گنگ زنها که از درزهای باریک لته‌های در اتاق سلمانی به بیرون رخنه می‌کرد به عمق سکوت خانه‌ی قدیمی دامن می‌زد. آن وقت دلش گرفت. دلش گرفت و می‌خواست همان‌جا توی همان مطبخ نیمه تاریک و سرد در آن صبح ابری اجاق را روشن کند، خودش را کنار شعله‌ی کنده‌ها جمع کند و خیره به آتش دوباره آن بوی قدیمی را از مشام و از حافظه بگذراند. برگشت. بخار متراکمی که به شتاب از لوله‌ی کتری بیرون می‌زد در ارتفاعی ناچیز محو می‌شد، اما صدای لرزش در کتری که می‌خواست از جا کنده شود به هوشش آورد. سینی را پیش از این چیده بود. چای را دم کرد، سینی را برداشت و از مطبخ بیرون آمد.

خجسته چشم و ابرویی آمد و گفت: غصه نخور. ولت نمی‌کند. بالاخره هم می‌گیردت؛ می‌دانم.

آن وقت خم شد و بشکن‌زنان خواند: ناودون رو به قبله شرّوشر آبش میاد، عروسِ ما بچه ساله سر شب خوابش میاد.

ملیحه ریسه می‌رفت. تهِ پهنش تا لب صندلی جلو سریده بود. از تکان تنه‌ی گنده‌اش که با لِنگهای باز و گونه‌های خیسِ اشگ همچنان

ریسه می‌رفت، روی شیشه‌ی پیشخان، قوطی‌ی فلزی پودر، لیوانها، آینه‌های دستی و شیشه‌های الکل و عطر می‌لرزید.

تهمینه گفت: نمی‌خورم.

خجسته سینی صبحانه را توی هوا از روی دست مه‌لقا برداشت و روی دامن گذاشت.

تهمینه دمق بود. صبر کرد تا عاقبت ملیحه ساکت شود، آن وقت گفت: نه بابا، ما فقط رفیقیم.

ملیحه اشک را از روی لُپهای گوشتی‌اش پاک کرد، آهی کشید و گفت: رفیق! رفیق! تا کِی؟ حالا دیگر موقعش است تهمینه.

تهمینه گفت: دُم به تله نمی‌دهد.

رفعت گفت: همه‌شان همین طورند؛ همه دنگ، دنگ؛ همه یک رنگ.

ملیحه گفت: مگر دوستت ندارد؟

تهمینه گفت: همه‌شان دوستت دارند. حاضرند جانشان را هم فدا کنند. پول هرچه بخواهی به پایت می‌ریزند اما ازدواج نه!

ملیحه گفت: تو که می‌گفتی این یکی فرق می‌کند.

تهمینه بغضش ترکید. سر سوی پنجره چرخاند و گفت: نامردند؛ همه‌شان نامردند.

رفعت گفت: ببینم هنوز هم پای آن زنیکه‌ی لهستانی....

تهمینه سر تکان داد و دستمال به سوی چشم‌ها برد.

خجسته لقمه به دهان می‌گذاشت. تکه‌ی بزرگ نان را گوشه‌ی دوری‌ی نیمرو می‌چرخاند، به دهان می‌برد و با انگشتِ شست آن را به عقب می‌راند. لُپ‌ها از دو سو باد کرده بود، دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش برق می‌زد؛ برای هر بلعی سیاه و کبود می‌شد. پشت هر لقمه جرعه‌ای آب می‌نوشید و نفسی تازه می‌کرد. مثل اینکه خشت

می‌زد؛ دست‌ها تا مُچ چرب بود، پیش‌سینه سرتاسر خیس. گاه به همدلی سری تکان می‌داد و زیرچشمی به تهمینه نگاه می‌کرد.

رفعت در آینه‌ی قاب برنجی دست زیر موها برده بود و خودش را برانداز می‌کرد؛ وقتی همه ساکت بودند، گفت: مرد جماعت مثل ماست مختارالسلطنه است؛ نگاهش کنی ماست است، بخری دوغ است، بخوری آب است. نباید بهشان دل بست. همه‌شان اول دست و پایت را هم ماچ می‌کنند. وقتی بهشان راه دادی و به تو مسلط شدند، قول و قرارها همه‌از یادشان می‌رود.

تهمینه آب چشم‌ها را گرفت و گفت: چه بگویم!

رفعت گفت: تو آن پسر بچه‌ی کازرونی را ندیده بودی. مه‌لقا می‌داند کی را می‌گویم، آفت آدمش کرد. یک دختر هم مثل هلو گذاشت توی بغلش. می‌گفت دخترهای تهرانی حرامش می‌کنند، خودمان زنش می‌دهیم. خواهرزاده‌ی آفت را ندیده بودی؛ چه دختری! مثل پیرهنِ بی‌درز مریم بود. چه هیکلی داشت؛ مچ پا پُر، ساق کله‌قندی، کمرباریک، ناف فنجانی،.... صورتش را که دیگر نگو؛ مثل یک چراغ روشن بود. پسره یک پا گیوه، یک پا چارق با سر و زلف حیدری و پیرهن حسن‌بگی و یک بقچه زیربغل می‌آید تهران. داشته دنبال مسافرخانه می‌گشته، آفت می‌بیندش و جمع‌آوریش می‌کند. دردسرت ندهم؛ یک سال نکشید، دختره را طلاق داد. آفت می‌گفت، آتشش می‌زنم. از آفت دل خوشی ندارم اما هر وقت یاد این دختره می‌افتم، دلم آتش می‌گیرد.

سینی صبحانه روی دامن خجسته کم‌کم خالی می‌شد. تهمینه لحظه‌ای به بیزاری به سینی نگاه کرد و دوباره سر سوی پنجره چرخاند.

ملیحه گفت: راستی حالا کجاست؟ شنیده‌ام اداره‌جاتی شده.

ذهنش او را برد. نشنید اگر کسی جوابی داد. بو را می‌شنید.

اسفندیار را می‌دید؛ وسط حیاط کنار گلدانهایی که روی دالبرهای کوله‌ی سنگی‌ی حوض گذاشته بودند، ایستاده بود، با بند تنبانش که سر شکم گره حمالی خورده بود ور می‌رفت و به باغچه‌های مهندسی نگاه می‌کرد.

صبح روز بعد به مه‌لقا گفت: آی همشیره، این مردها که غروب آمدند و رفتند، کس و کار شمایند؟

سر شب او را به حمام سر خانه فرستادند. جامه‌هایش را عوض کردند و آفت او را به اتاق خوابش برد. آن شب فانوس پشت شیشه خور کتیبه‌ی هلالی‌ی بالای در را خاموش کرده بودند. اما چراغ اتاق آفت تا نیمه شب روشن بود. اسفندیار ماندگار شد. مه‌لقا به چانه‌ی محکم و پهن، و به ردیف درخشان دندانهایش نگاه می‌کرد؛ اسفندیار مردی بود، هر جا پا می‌گذاشت، هوا را از بوی گس تنش پر می‌کرد. مثل یک اسب قوی بود. گلدانی را که سال پیش دو عمله‌ی قلچماق جابجا کرده بودند، یک تنه از توی حیاط برداشت، مثل پر کاهی برداشت و روی تاق ایوان گذاشت. زنها همه لب پنجره‌ی اتاق‌ها بودند.... دیگر سرش را آلبوروس می‌زد. آفت برایش یک جفت گیوه‌ی کنیف خریده بود و این مال ده، بیست سال پیش بود.

مه‌لقا او را که می‌دید دیوانه می‌شد. بهش گفت: بیا برویم. هر دومان اینجا تلف می‌شویم.

جوان ساکت و خجول او را نگاه می‌کرد؛ چیزی نمی‌گفت. شب‌ها مه‌لقا خواب می‌دید. خواب می‌دید که دوتایی فرار می‌کنند. از مقابل دالانچه‌های غرفه‌دار، از برابر آژان‌های پاگونی و حمال‌های پالانی می‌گذشتند. همه‌جا بوی تنباکوی هَکّان پیچیده بود.

یک روز جوان آمد، دستمالی به دست مه‌لقا داد و رفت. مه‌لقا دستمال را در خفا باز کرد؛ یک جفت جوراب هایزه با یک شیشه‌ی

شش‌نخودی عطر «کدری». می‌خواست بمیرد. بند و برمه‌ی حسابی کرد. دیگر همیشه توی یقه‌یِ پیراهنش پنبه‌یِ عطری می‌گذاشت. می‌گفت: «بیا، بیا از اینجا برویم.» اسفندیار هیچ نمی‌گفت. با نگاه معصومش او را می‌کشت. و یک شب درون اتاقش زیر آواز زد. چه صدایی!

مَرضِ سختی گرفت. مه‌لقا از بالینش برنمی‌خاست. آفت، قدسی دولابی را هم آورد؛ شاش جن داد. روزی دو نوبت انژکسیون داشت. می‌گفت: من می‌میرم. کس و کارم را خبر کنید. صحبت از کاروانسرایی در کازرون می‌کرد. تب داشت. مه‌لقا می‌گفت: «حالت خوب می‌شود؛ می‌دانم. آن وقت می‌رویم گراندسینما. می‌رویم تماشای پرده‌یِ راسپوتین.»

تابستان گرمی بود. آفت، اسفندیار را به ییلاق لشگرک فرستاد. مه‌لقا گریه کرد که «حال مادرم خوب نیست؛ می‌خواهم چند روزی به دهمان بروم.» دهشان نزدیک بیابانهای «کله‌عمر» بود اما سر از لشگرک درآورد. در آب و هوای ییلاق حال اسفندیار بهتر شد. دوتایی یابوسواری کردند، عکس انداختند؛ مه‌لقا با پیراهنی از فلانِلِ سفید راه‌راه مثل فرشته دور و بر اسفندیار می‌چرخید و شب‌ها مثل مادموازل قستانیان برای اسفندیار می‌رقصید.

یک ماه و ده روز در لشگرک بودند. عصرها به صحرا می‌رفتند به حاشیه‌ی رودخانه؛ گلها همه شاداب. هیچ برگ خشکی نبود. فیروزه‌یِ آسمان نَاب و نورانی شب‌ها هم حتی روشنی داشت؛ چراغی درون جانش می‌سوخت. زمان نمی‌گذشت؛ چیزی بیرونی بود. یک ماه و ده روز نه، بگو یک آن.

آفت بو برد؛ هر دو را به تهران خواست.

نیمه‌شب پیغام آفت رسید. مه‌لقا به حیاط رفت. شب، تاریک ماه

بود. پیشانی روی قاچ زین یابو گذاشت و گریه سر داد. اسفندیار موهایش را نوازش می‌کرد. مه‌لقا گفت: همه‌چیز تمام شد.

بقچه پیچیدند، فانوس آوردند، بلد خبر کردند؛ به همراه پیغام‌رسان شبانه به تهران آمدند.

مه‌لقا، بی‌پناه، دوباره به خانه‌ی همان قوم و خویش دوری که داشت رفت. پیرزن برای دوخت و دوز روزها به خانه‌ای اعیانی می‌رفت. مه‌لقا خودش را به سر کوچه‌ی خانه‌ی آفت می‌رساند، تا کاه زردی در گودی‌ی جلوخان خانه‌ای کشیک می‌کشید، همه می‌رفتند و می‌آمدند جز اسفندیار. مه‌لقا می‌گفت: «هر کجا فرستاده باشدش، پیدایش می‌کنم؛ هفت پرکنه‌ی هند هم اگر رفته باشد، پیدایش می‌کنم.» پیرزن روزی مه‌لقا را هم با خود به همان خانه‌ی اعیانی برد. خانه زن نداشت. ارباب مه‌لقا را پسندید. هوا سرد بود. حوض‌ها از یخ‌بندان می‌شکست و برف در باغچه‌ها زیاد بود. روزهای اول مه‌لقا از مطبخ بیرون نمی‌آمد. خانه دده‌ای هم داشت. مه‌لقا را زیر بال می‌گرفت. روزی ارباب از میان حیاط مه‌لقا را صدا زد. قلبش داشت از جا کنده می‌شد. به اتاق رفت. ارباب هنوز به رسم قدیم‌ترها لباس می‌پوشید. کلجه‌ی آستر سنجاب زقره‌دار و لباده‌ی برک بجستاتی به تن داشت. دست به ریش محرابی می‌کشید و کلاه پوست مُرقزش را روی سر جابجا می‌کرد. مه‌لقا را با خود به اتاق گوشوار تالار بیرونی برد؛ از هزار بیشه‌ی خاتمی که گوشه‌ی تاقچه بود عکس زنی را بیرون آورد و به دست مه‌لقا داد. مه‌لقا خشکید. چشم‌هایش در قاب صورت این زن چه می‌کرد؟ ارباب گفت: «برای این بود که تو را خواستم.» پیرمرد انگار چیزی از ماجرا می‌دانست، چرا که گفت: «خاطرخمال زن‌جماعت‌نیست دخترجان.»

مه‌لقا مثل چیزی قیمتی در دست‌های پیرمرد تلف می‌شد. ریش پیرمرد بوی قُنبید قُمی می‌داد. تابستان رسید. عصرها که تِک

گرما می‌شکست توی حیاط سمت سایه تخت می‌زدند. ارباب با لباس مخفف خانگی روی نمد می‌نشست و به آجرهای اتابکیِ هزاره‌یِ دیوار تکیه می‌داد. مه‌لقا فصل به فصل خوراکی و تنقلات برایش می‌برد، نقل هِل دهانش می‌گذاشت؛ انار شاه‌چین ملس دان می‌کرد.

از میان همه‌یِ زنهای خانه‌یِ بزرگِ آفت فقط رفعت بود که عاقبت به او سر زد. می‌گفت: «من هم از آنجا بیرون می‌آیم. آبم با تهمینه به یک جوی نمی‌رود. بیرون می‌آیم و برای خودم خیاطخانه باز می‌کنم.» می‌گفت: «برای اسفندیار هم مظنه جایی، اتاقی گرفته است. ما هیچکدام از جایش خبر نداریم.... تو هم اینقدر پیله نکن. از فکرش بیا بیرون. به دردِ هم نمی‌خورید.» مه‌لقا چشم‌ها را می‌بست؛ آه می‌کشید.

پیرمرد دو سه دختر بزرگ هم داشت. جمعه‌ها با نوکر و لله و یک ایل بچه به خانه‌یِ پدر سر می‌زدند. مه‌لقا از روز پیش دو سه لنگری برنج خیس می‌کرد. ظهر از بس دود چراغ خورده بود، یک دده مطبخی بیشتر نبود. دخترها، مه‌لقا را که می‌دیدند، پشت چشم نازک می‌کردند، رو بر می‌گرداندند و پسِ کون تلو می‌دادند. به نوکر و باغبان دستوراتی راجع به باغچه‌ها، تعمیر کبوترخانه و یا هیزم و ذغال زمستان می‌دادند و می‌رفتند.

پیرمرد مریض شد. به دکترهای از فرنگ آمده اعتقادی نداشت. می‌گفت دواهایشان یک پول ناروا ارزش ندارد. میرزا ابوالحسن خان حکیم که در طبابت استخوانی داشت و قولش را محترم می‌شماردند به بالینش آمد. حصبه‌یِ سختی گرفته بود. تنش مثل تنور نانوایی گرما پس می‌داد؛ تا صبح رَطْبْ و یابِس به هم می‌بافت. حکیم آمد. از قولق چرمی‌اش دواهایی بیرون آورد و دستوراتی داد. حکم کرد شب‌ها بالای سرش نِی بزنند.

دخترها و دامادها به سراغ بنچاق‌ها و قباله‌ها رفتند. خوب که

مطمئن شدند همه چیز سرجایش است دور تشک پیرمرد نشستند به توی سر زدن؛ شیونی راه انداخته بودند آن سرش ناپیدا.

روز عاشورا پیرمرد حکم کرد به شاه عبدالعظیم ببرندش. با تشک سوار درشکه‌اش کردند، مردهایی به حرم آمدند که به تنشان قفل زده بودند.

مه‌لقا آخ و تف پیرمرد را پاک می‌کرد، گُهش را می‌شست، غذا به دهانش می‌گذاشت؛ این روزگارش بود.

ـ مه‌لقا!

مه‌لقا ناگهان برگشت. تهمینه گفت: حواست کجاست؟

مه‌لقا لرزید. وقتی به گذشته فکر می‌کرد سردش می‌شد. می‌لرزید. گفت: سردم است.

تهمینه گفت: برو یک چیزی تنت کن!

گوشه‌ی چشم‌هایش خیس بود. می‌دانست فایده ندارد. ژاکت روی ژاکت می‌پوشید، فایده‌ای نداشت. می‌چسبید به «پرفکشن». صورتش را برابر بخار لوله‌ی کتری می‌گرفت؛ رویاهای مرده در قاب تصاویری رنگ پریده، پشت مه، می‌رفت.

مه‌لقا برگشت. زنها پکر بودند. بافه‌های کوتاه مو زرد و خرمایی و مشگی کف اتاق ریخته بود. زنها به سرشان سنجاق می‌زدند. لبها را می‌مکیدند. دم پنجره می‌رفتند و در آیینه‌ی دستی زیر ابروها را نگاه می‌کردند. تهمینه فارغ از اصلاح زنها پاها را گِل هم انداخته بود، گوشه‌های ناخن را می‌جوید و گهگاه انگشتهای جمع کرده را رو به روشنایی پنجره می‌گرفت. گفت: آدمش کردم. وقتی دلش می‌گرفت، سرش را می‌گذاشت روی سینه‌ام و گریه می‌کرد. می‌گفت بوی مادرم را می‌دهی.

خجسته گفت: همه‌شان به خاطر یکی دیگر است که خاطرخواه

آدم می‌شوند.

ـ چه جانی برایش تمام کردم. هر چه می‌خواست مهیا بود. حالا هم دارد مزدِ دستم را می‌دهد. بهش می‌گویم این زنهای لهستانی را فقط برای سربازهای آمریکایی آورده‌اند توی این خراب شده.... شنیده‌ام طرف توی ولایت خودش آرتیسته‌یِ سینما بوده.

تهمینه خیلی پیش‌تر از این‌ها بو برده بود. یکی دو بار روی سر شانه‌های فرنجش، تار خرمایی‌یِ مو پیدا کرده بود. با این همه گمان بد به دلش راه نمی‌داد. یک شب وقتی کاووس خواب بود، لای دفترچه‌یِ جیبی‌اش عکس زن را پیدا کرد. از چشم‌های کشیده و اریب زن آتشی شعله می‌کشید. کاووس بیشتر افسرده بود. پیش تهمینه که می‌آمد، یکور می‌خوابید؛ سیگار پشت سیگار. تا اینکه یک شب در خواب «ماتیشکا» را صدا زد، چندین بار به آه و به حسرت. تهمینه توی بستر نیم‌خیز شد. زیر مهتابی که از پنجره به اتاق می‌ریخت، از درز پلکهای بسته، خط اشگ برق می‌زد.

ملیحه پرسید: خودش چه می‌گوید؟ چیزی بروز می‌دهد؟

تهمینه گفت: لام تا کام نمی‌گوید.

رفعت گفت: این مردها را من می‌شناسم؛ ده من کره بخورند، لبشان چرب نمی‌شود.

تهمینه عکس را برداشت و خودش را آواره‌یِ خیابانها کرد. به اردوگاه‌های لهستانی‌ها رفت، از پشت سیم‌های خاردار، به هر که رسید عکس را نشان داد. نمی‌گذاشتند جلوتر برود. همیشه از پشت حصیری، پتوپاره‌ای یا تکه‌ای حلبی صدای گارمون می‌آمد. زنهای لهستانی صاحب عکس را نمی‌شناختند؛ مردها چرا. همگی از او نشانه‌یِ دوری در ذهن داشتند. می‌خواست به قزوین هم برود، شنیده بود اردوگاهی هم در آنجاست.

تهمینه دوباره آب چشم‌ها را گرفت، گفت: سیگار داری؟

مه‌لقا نگاهش کرد: الآن برایت می‌آورم.

تهمینه گفت: نه؛ گفتم اگر همراهت هست.

مه‌لقا بلند شد؛ از در بیرون می‌رفت که گفت: نه خانوم. من که سیگار نمی‌کشم.

اتاق تهمینه یکسره تاریک بود. مه‌لقا کلید چراغ را زد. رختخواب مثل همیشه وسطِ اتاق پهن بود. خم شد و تشک را همانجا وسط اتاق تا زد. بسته‌یِ سیگار روی میز کوتاه عسلی پای پنجره بود. برابر آینه‌یِ کمد کمی مکث کرد. این تصویر، تصویر یک زن چهل و پنج ساله نبود. عکس کاووس با لباس افسری و لبخندی که پشت سبیلش محو بود و وسعت آن جز از چینِ دورِ چشم‌ها و برق نگاهش پیدا نبود، کنار بساط بزک افتاده بود. مه‌لقا عکس را برداشت؛ پائین عکس نوشته شده بود، برای دلبرم تهمینه. و امضایی که نمی‌توانست آنرا بخواند. مه‌لقا هنوز به عکس خیره بود که صدای تهمینه را شنید. عکس را سرجایش گذاشت. سیگار را برداشت. از اتاق بیرون آمد و به فریاد گفت: آمدم.

توی اتاق سلمانی دوباره رفت. به همراه تهمینه توی کنتوارِ راغبیان بود. دیگر یک آقا فکلی دزانفکته شده بود. مه‌لقا صدایش زد. تهمینه گیج و مبهوت نگاهش می‌کرد. دنبالش دوید. گفت: «شب‌ها همه خواب تو را می‌بینم.» اسفندیار روی برگرداند. پیراهن سفید آهارزده تنش بود. رفعت گفت: «ولش کن. از فکرش بیا بیرون. هفت سال است تارک دنیا شده‌ای؛ با مرد جماعت که نمی‌شود ارزن آفتاب کرد.» مه‌لقا گفت: «تو نمی‌دانی رفعت؛ تو هیچ چیز نمی‌دانی.»

در خانه‌یِ پیرمرد رؤیای ییلاق لشگرک همچنان بود. بعدازظهر وقتی پیرمرد خوابش می‌برد، مه‌لقا و دده روی‌روفروشی‌یِ آبداری‌توی حیاط زیر درخت می‌نشستند و وقتی درختها، باغچه، حوض و

پنجره‌ها همه در نوری پاک و ناب شناور بود، اسفندیار نگو، یوسف مصری سوار بر یابوی تاتوی بخارائی از رؤیایش می‌گذشت. این آخرین تصویر رؤیای ییلاق لشگرک بود. یابو سُم چراغی و کاکل بلند داشت. تحریر غُنه‌ایِ آواز اسفندیار توی کوهپایه می‌پیچید و مه‌لقا عاقبت چشم‌ها را می‌گشود. دده قدح افشره‌خوری را از میان دوستگامی بیرون می‌آورد و می‌گفت، بخور، حالت جا می‌آید. مه‌لقا دست به کنده‌کاری‌های کعب دارِ دوستگامی‌یِ مسی می‌مالید و می‌پرسید: من بیدارم؟

زمستان دوباره رسید و پیرمرد نمرد. تحریر غُنه‌ایِ آوازاسفندیار همه‌یِ جانش را پر می‌کرد. پشت شیشه می‌رفت؛ هر چه می‌دید، فقط مه بود. رفعت گفت: «اسفندیار دوباره آفتابی شده.» یک روز چادر سر کرد و به درِ خانه‌یِ آفت رفت. گفت: «اسفندیار را به من برگردان.» آفت درِ را به رویش بست. روزها سر کوچه‌شان انتظار کشید. اسفندیار می‌رفت و می‌آمد، اما هیچوقت تنها نبود. هر جا می‌رفت آفت مثل آستین پوستین همراهش بود.

یک قد برف روی زمین نشسته بود که رفعت گفت: دیگر پنبه‌یِ اسفندیار را از گوشت بیرون کن. گلبو را دیشب بردند.

مه‌لقا برخاست و سرِ صندوق رفت. نوترین چادرش را سر کرد. سر راه یک کله‌قند گرفت؛ توی کوچه‌ها چه برفی بود. گلبو عروس چهارده ساله با دست و پای حنا بسته مثل یک عروسک روی تخت نشسته بود. از پشت تور سفید پولک اشگ بر گونه‌ها برق می‌زد. مه‌لقا پایِ تخت رفت، پیشانی گلبو را بوسید. گفت: منم، مه‌لقا؛ کنیز تو.

گلبو لرزید. هق‌هق گریه مه‌لقا را امان نداد. دست و پای گلبو را ماچ کرد، گفت: کنیزی‌ات را می‌کنم، اگر قبولم داشته باشی.

ناگهان احساس سبکی و راحتی کرد. گویی می‌توانست بعد از

این به زمستان خو کند. درون رگهای تنش خونی گرم می‌دوید. توی حیاط اسفندیار را دید، گفت: من لیاقت تو را نداشتم.

سالها می‌گذشت و پیرمرد نمی‌مرد. به رفعت گفت: دیگر خسته شده‌ام. می‌روم به کلفتی؛ هرجا که باشد. گفتی یک خانومی هست، سلمانی دارد و.... دیگر بی‌خیالش.

رفعت گفت: توبه بعد از خرابی بصره؟ حالا که خودت را پیر کرده‌ای؟

مه‌لقا توی تالار قلمدانی قوقو تنها می‌نشست. خسته که می‌شد طاقباز می‌خوابید. ترنجِ بزرگ گچبری‌یِ سقف به او نزدیک می‌شد. چشم‌ها را می‌گشود؛ مذهب اکلیلی حاشیه‌ها نور را باز می‌تاباند و ابزارسازی‌های حاشیه‌یِ تاقچه‌های مقوس در سایه روشن نور تکان می‌خورد. از ورای این فضای اثیری یاد او مثل نسیمی معطر بر جانش می‌وزید. آنگاه خوابش می‌برد: یابوی تاتوی بخارائی....

غروب با قیژقیژ قرقره و بند بالاروهای ارسی بیدار می‌شد.

دده می‌گفت: این مریضی عقل آقا را بالکل ضایع کرده؛ گاهی توی اتاقش با یک تکه روزنامه راز و نیاز می‌کند. خانم‌ها می‌گویند عکس یک رقاصه‌یِ گرجی‌ست.

پیرمرد صدایش زد، دست زیر تشک کرد و چیزی درآورد. گفت: من می‌میرم. تو را هم بیرون می‌کنند؛ می‌دانم. این را بگیر و داشته باش.

و یک الماس درشت نباتی توی مشت مه‌لقا گذاشت. مه‌لقا همان شب توی آن سوز و سرما زیر مهتاب تربیع اول از خانه فرار کرد. وقتی تهمینه در را به رویش باز کرد، یک مُرده بیشتر نبود. آن سالها مشتری‌ها زیاد بودند، خسته می‌شد؛ مثل دلوِ حاجی آقاسی یکی نرفته دیگری می‌رسید.

گلبو توی حمام به مه‌لقا گفته بود: سنگین است. از تنش مو

می‌ریزد . هر روز صبح باید ملافه‌ها را بتکانم . شب‌ها خُرخُر می‌کند. حرف که می‌زند شیشه‌ها می‌لرزد. تنش بوی دهانه‌ی چاه را می‌دهد.

مه‌لقا مثل مادری سر گلبو را به سینه چسبانده بود و گفته بود: تو خیلی جوانی، خیلی. هنوز معنی‌ِ مرد را نمی‌دانی.

توی خانه‌ی تهمینه ماندگار شد و چیزی که از گذشته ماند فقط یک بو بود، یک بو؛ که مثل نخی نازک همه‌ی عمر به دنبالش آمده بود.

پیش از ظهر زنها رفتند. تهمینه به میهمانخانه رفت. ساعتی بعد مه‌لقا را صدا زد. تهمینه بالشی زیر بغل داشت. مه‌لقا زیر نعلِ درگاه ایستاد. تهمینه گفت «بیا، بنشین» مه‌لقا جلو رفت، روبروی تهمینه دوزانو نشست. تهمینه آرام بود. مه‌لقا گفت: «خانوم، عکس ماتیشکا را نشانم نمی‌دهی؟» تهمینه دست کرد، لبه‌ی فرش را پس زد و یک تکه روزنامه به دست مه‌لقا داد. تمام استخوانهای مه‌لقا لرزید. عکس باز هم او را به گذشته‌ها برد. گذشته‌ها فقط زمستان بود. تابستانها زود می‌گذشت. بهار و پائیز دمی نمی‌پائید. گذشته، فقط زمستان بود؛ دراز، تاریک، سرد.

تهمینه گفت: مه‌لقا، مهمل بگو!

معلوم بود چیزی خورده است. سرش گرم بود. بیشتر صحبتِ بی‌وفایی‌ِ دنیا بود. آتش چشم‌های کشیده خمار را این نم‌نم مدام هم خاموش نمی‌کرد. تهمینه چه می‌گفت، چه می‌شنید، آرام اشک می‌ریخت.

مردهای تابستانی

ـ مخلصِ تو آدم چیز فهم. همین دیگه! تو خودتم از وقتی پاساژ زدی رفقای سابقتو از یاد بردی..... نه بابا! حاج‌حسنو خیلی وقته ندیدمش. اون که توپِ توپّه!..... چار تا بنگاه داره، رفته بندرعباس بنز بیاره..... آره مخلصتم. دستِ کم باید یکی دو میلیون بسلفی..... هیچ نمیشه جانِ تو. توقع دارن از ما..... هان؟ چقدر داری مگه؟ فقط دویست تا..... نه نمیشه. دستِ کم یه میلیون..... رو هم دیگه بیس‌میلیونی میشه. نصفشو نقد می‌دیم. با نصف دیگشم بناس یه آمبولانس و دو سه تا وانت تویوتا بخریم..... چاکرتم. سلام برسون.

گوشی را گذاشت. بعدازظهرهای بلند تابستان بخصوص اگر غنچه و بچه‌ها خانه نبودند، حسابی پکرش می‌کرد. کولر را هم نمی‌توانست روشن کند؛ استخوانهایش درد می‌گرفت. کافی بود بادی بهش بخورد؛ تا یک هفته امان نداشت. جوانی یادش بخیر. سرما را هیچ نمی‌فهمید. برایش همیشه بهار بود؛ تابستان بود. وقتی دسته‌جمعی به پس قلعه می‌رفتند، هنوز از راه نرسیده، خیس عرق، لخت می‌شد و می‌پرید توی حوضچه. حوضچه‌ای که آبش مثل تگرگ سرد بود. اصلاً نمی‌شد دست تویش نگهداشت. بعد به یاد آب مقصود بیگ افتاد. بتول باغچه‌ای داشت. پایش که به آنجا می‌رسید، حوضِ آبِ جاری، مثل

اشگ چشم، وسط حصار تبریزی‌ها وسوسه‌اش می‌کرد. وقتی به آنجا می‌رفت، بتول به خاطر او بود که باغچه را خلوت می‌کرد. خاطرخواهش بود. گاه دوتایی می‌پریدند توی آب؛ چه صفایی! بتول با یک تنکه پهلوی دست می‌کرد از میان میوه‌های جورواجور فصل که توی پاشویه ریخته بود؛ گلابی‌یِ چیزی برمی‌داشت. گازی می‌زد و آن را جلوی دهان کرامت می‌گرفت. کرامت دندان‌هایش را جای دندانهای بتول فرو می‌کرد..... چه صفایی داشت. گرمش شد. یاد حوضچه‌یِ آب سرد که افتاد گرمش شد. این تابستانها تمامی نداشت. گذشته‌ها همه‌اش بهار و تابستان بود. چه عشقی!

از مال دنیا چیزی نداشت؛ خودش بود و جبّه تنش؛ واشورش آفتاب بود. پشتِ یک حمام خرابه اتاقکی داشت و یک گلیم مسجدی و یک زنبوری‌یِ روسی همه‌یِ سرمایه‌اش بود. اما چشم‌هایش سگ داشت و به خاطر همین چشم‌ها بتول حاضر بود به پایش جان بدهد. کرمانشاهی بود. می‌گفت: می‌خوامت. خاطرخوای سینه‌های پشمالوتم.

همانجا بود که پشت و بازو را خال کوبید. بتول هرچه درمی‌آورد به او می‌داد. حتی یک‌بار وقتی گره‌ای به کارش پیدا شد، هرچه طلا داشت به او داد. کرامت قصابی را دو دهانه کرد. بتول هیچوقت اسم پولِ طلاها را نیاورد؛ می‌دانست بدهش نیست. بعد به تورِ اقدس خورده بود. گل و نمکِ مهوش را داشت. اما بتول ول‌کنش نبود. می‌گفت سم می‌خورم، خودم را می‌کشم. کرامت حتی یکبار بر و بچه‌ها را فرستاد که حسابی کتکش زدند، گیسش را چیدند و چاقو بیخ گلویش گذاشتند. زن ول‌کن نبود، آخر سر هم باغچه‌یِ آب مقصودبیگ را آتش زد و رفت ولایت.

اقدس بساط می‌چید. خودش ساقی می‌شد و جام می‌گرداند. تار می‌زد و وقتی سرش گرم می‌شد آواز می‌خواند. توی گلویش بلبلی لانه داشت. مرتضی پایش را به خانه او باز کرد.

مردها حسابی به پایش پول می‌ریختند. دماغ کرامت باد جوانی داشت. اقدس اعتنای درستی به او نمی‌کرد؛ بی‌نیاز بود. کرامت می‌دانست که به این آسانی‌ها ناف او را نمی‌شود چرب کرد. منتظر بود، از او چیزی بخواهد. توی جمع بِرّ و بِرّ به اقدس نگاه می‌کرد. زن مثل دختربچه‌ای از زیر نگاهش می‌گریخت. کرامت از دَم در نرفت. می‌دانست دُم دنیا دراز است. چند ماهی بعد هر دو انگار می‌دانستند دیگر چیزی طول نخواهد کشید. پای یکی از میدانی‌ها هم البته در میان بود. اما بلای جان اقدس جوانکی بود که وقتی دور بساط می‌نشستند، دقیقه به دقیقه بلند می‌شد، دستها را روی شانه‌های اقدس می‌گذاشت و می‌گفت «یه مخلص توی این دنیا داری اونم، منم.» اقدس کفری می‌شد و به غیض آب دهان جوانک را از روی صورتش پاک می‌کرد. پدر جوانک سرهنگِ چیزی بود. آنقدر کرد و کرد تا عاقبت یک شب کرامت جلوی چشم جماعت مثل عابِس قدم پیش گذاشت، به یک تکان رگ گردن را از دو سو شکست، پشت یقه‌اش را گرفت و از زمین بلندش کرد. مثل یک جوجه‌یِ لندوک از روی زمین کند و به دیوار چسباندش. نزدیک بود سکته کند. بعد هم نیش چاقویی نشانش داد که اگر به باباجانش بخواهد چقلی کند.... آن شب کرامت آنجا ماند. میهمانها که رفتند اقدس سرش را روی کدوی تار گذاشت و گریه کرد. بعد مثل گربه‌ای خودش را به کرامت چسباند و گفت: مواظبم باش.

کرامت سینه‌ها را جلو داد و ابروها را در حاشیه‌یِ پیشانی‌یِ پُرچین پائین کشید. اشگهای زن همه‌یِ پیش سینه‌اش را خیس کرده بود. حس کرد بی‌پناهی یک ضعیفه چون طوفانی، دریای غیرتش را آشفته است و موجهای سرکش چنان به سویش می‌آید که می‌خواهد او را به یکباره در خود غرق کند. این حسی شیرین بود. آنجا ماندگار شد.

میهمان‌ها را یکی یکی راند. پیش خودش می‌گفت، حوری‌یِ بهشتی باید همین باشد.

چهار سالی توی خانه‌یِ اقدس چرید و او را دوشید. هرچه این چند ساله اقدس پول به دست آورده بود همه را از چنگش درآورد. دهانه‌یِ بازار طلافروشی باز کرد. حالا دیگر دروازه دولاب و سه‌راه شکوفه تا میدان کلانتری، راسته‌یِ او بود. اسمی در کرده بود. جوان و جاهل‌ها ازش حساب می‌بردند. بیرقِ اقبالش حسابی باد می‌خورد. لوطی‌گری هم داشت؛ گاهی کمکی به زنِ بیوه‌ای، نوازشی به سرِ یتیمی، چیزی. دنیا به کامش بود. همیشه دو سه تا زن توی دست و بال داشت.

چاک پیراهن را تا روی ناف باز می‌گذاشت. زنجیر کلفت طلا روی پشم مشگی سینه برق می‌زد. لخ لخِ کفش‌هایش با آن آهنگ مرموز، زن‌ها را به پشت پنجره‌ها می‌کشاند. لبه‌یِ کلاه مخمل را جلو می‌کشید، کت مشکی را روی شانه جابجا می‌کرد، دستی به سبیل چرب می‌کشید و با دهان کج به زنی که خود انتخاب می‌کرد، عاقبت لبخند می‌زد. روزی نبود که از لای دریچه یا پناهِ بامی دستمال گره‌خورده‌ای پیش پایش بر زمین نیفتد. او فقط وقتی دستمال را برمی‌داشت که صاحبش

را به گمان شناخته بود و او را خواسته بود. لای دستمال همیشه قراری بود به وعده‌گاهی؛ لنگه گوشواره‌ای، پولِ زردی، چیزی. سرِ زبانها بود که طلافروشی‌یِ دهانه‌یِ بازار را با همین طلاهایی که زنها بهش داده‌اند، باز کرده است.

صبح‌ها اول به طلافروشی‌اش سر می‌زد. مو را از ماست می‌کشید بعد به پاتوقش برمی‌گشت. به قصابی وارد نمی‌شد. توی پیاده‌رو می‌ایستاد و به عربده‌ای از چیزی ایراد می‌گرفت. شاگردها تا کک به آش ترشی کرامت ننشیند، از پیشخان و یخچال و ترازو گرفته تا شیشه‌ها و کف قصابی را مثل آینه برق انداخته بودند، اما همیشه چیزی بود، چیزی بود تا کرامت عاقبت صدایش را ول بدهد و شیشه‌های سرتاسری قصابی و دل همه‌یِ زنها را به رعشه‌ای کیفناک بلرزاند. آرام که می‌گرفت از چهارگوشه‌یِ قصابی از شاگردها گرفته تا مشتری‌ها با شرم و حیا به او سلام می‌کردند. کرامت با یک تکان رگِ گردنِ فربه را می‌شکست و زیرلبی با دهان و سبیل و ابروی کج جوابشان را می‌داد.

گاه، آنهم وقتی زن بی‌بضاعتی را دمِ قصابی می‌دید، تنه‌یِ سنگینش را یاالله، یاالله گویان از میان زنها رد می‌کرد، سر یخچال می‌رفت و تکه‌ای گوشت لُخم بیرون می‌آورد. آن را لای روزنامه می‌پیچید و به دست زن می‌داد. حالا داشت یک میوه‌فروشی هم باز می‌کرد. رفقا زیر پایش نشسته بودند که بنگاهِ ماشین بزنند.

نزدیک ظهر راهش را به طرف خانه‌یِ یکی از نشمه‌ها کج می‌کرد. همیشه مثل اینکه میهمان محترمی‌ست، وقتی می‌رسید سفره‌یِ رنگین پهن بود. سرش را توی حیاط زیر شیر آب می‌گرفت. آتشش خاموش

PersianPDF.com

نمی‌شد. تابستان را دوست داشت. نیمه لخت سر سفره می‌نشست. یکی دو دیس ران مرغ به نیش می‌کشید؛ یکی دو کاسه خورشت هورت می‌کشید و شیشه شیشه پیسی سر می‌کشید. در فاصله‌ای که دستمال به دور دهان می‌مالید، باد گلویی می‌کرد و به یکی دو کلام لیوه‌گی.

همیشه گرمش بود و این گرما را دوست داشت. همین گرما بود که همه‌یِ بوهایی را که دوست می‌داشت زنده می‌کرد.

از نفس که می‌افتاد پنجه‌ها را به آبِ پارچ تَر می‌کرد، دستی به طبل شکم می‌مالید و همانجا پای سفره خوابش می‌برد.

چه کیفی داشت. چشم که هم می‌گذاشت، همیشه خواب چشمه‌ای را می‌دید. چشمه غلغل می‌جوشید و از میان آن زنی او را به سوی خود می‌خواند. زن دست می‌کرد، هرچه زیور به گردن داشت، می‌کند و توی مشتش می‌گذاشت. خوابها و زندگیش دنباله‌یِ هم بودند.

همیشه برایش تابستان بود. فصل دیگری را نمی‌شناخت. زمستان یخ می‌شکست و توی حوض آب‌تنی می‌کرد. درون تنش همیشه اجاقی گُر می‌زد. نی‌نی‌یِ چشم‌ها از جرقه‌های همین اجاق، همین اجاقی که همیشه گُرّ و گُر می‌سوخت، برق می‌زد.

برق این نگاه، هیکل کلفت و صدای خشدارش سرمایه کلانی بود، مشتری فراوان داشت و آن را ارزان نمی‌فروخت. نشمه‌ها را تا آخرین قطره می‌دوشید و ولشان می‌کرد، آن وقت یکی دیگر. این آخری‌ها «طلا» به تورش خورده بود. زن با بالا، بالاها می‌پرید. سنگی توی ترازوی کرامت نمی‌گذاشت اما کرامت آب به این کوزه نمی‌کرد. مگر از دیگران چه کم داشت؟ پیش خودش می‌گفت حالا دیگر موقعش است که با سر

درِ آجری معامله کند.

رفت و رفت تا برق نگاه، نوک خنجری سبیل‌ها و صدای غش غشِ نرمی که انگار قند کلوخه زیر دندان می‌جوید، زن را عاقبت رام کرد.

زن، یک قلم، فقط دو خانه‌یِ بزرگ ویلایی، دوراهی‌یِ دزاشیب داشت. توی‌یِ امیریه هم خانه‌ای داشت با بساط اعیانی. حتی منشی و راننده علیحده داشت. سلمانی به خانه‌اش می‌آمد. خیاطِ سرخانه هم همینطور.

یکی دو بار هم به اروپا رفته بود. به کرامت می‌گفت: این سفر با هم می‌رویم.

دلِ کرامت غنج می‌زد. لب‌ها را باز به همان خنده‌یِ غش‌غشی‌یِ نرم می‌گشود. مطمئن بود این تابستان همیشگی‌ست.

توی دلِ زن پا قرص کرد و بعد از او چیزی خواست. زن دسته چکش را از کیف بیرون آورد؛ چکِ سفید کشید. زن به فرنگ رفت. تنها یا با کسِ دیگر؟ کرامت نمی‌دانست. فقط گفته بود «حالا نمی‌شود با هم برویم. زود برمی‌گردم» راست گفته بود. زود برگشت و برای کرامت یک دست کت و شلوار حسابی آورد. بزرگترین اندازه را آورده بود، باز هم کتش برای کرامتِ کوچک بود. زن جرأت کرد و او را با خود به میهمانی‌های اعیانی برد. مردهای دیگر که با راننده و لیموزین و زنهای سینمایی به میهمانی می‌آمدند بیشتر نحیف و لاغر بودند و پوستی زرد داشتند. همه چیز را با چنگال می‌خوردند و میان‌شان بودند مردهایی که وقتی با کرامت دست می‌دادند تمام تنشان به لرزه می‌افتاد.

بنگاه ماشین را عاقبت علم کرد. بنز و شورلت و تویوتا از گمرک بیرون

کشید. بنگاهش پیچ‌شمیران بود.

با زبان چرب و نرم زن را شیخ کرده بود. دیگر داشت کم‌کم عنان زندگی‌یِ طلا را به دست می‌گرفت. از ترسِ طلا کسی جرأت نداشت به او چیزی بگوید. دِه برای کِه خوبست؟ برای کدخدا و برارش. طلا گفت دوباره ناچار است به سفری برود. کرامت چیزی نگفت؛ در تاریکی، روشنایی را می‌پایید. می‌دانست پای کسان دیگری هم در کار است. پای یک هنرپیشه‌یِ سینما، یک سرهنگ ساواک، یکی از کارکنان دفتر اشرف. شنیده بود که حتی به «عَلم» هم نشانش داده‌اند. مثل اینکه این یکی را راستی، راستی می‌خواست؛ فقط گفت «پس من چکار کنم؟» و این را جوری گفت که اشگ را از چشم زن سرازیر کرد. فردا صبح به محضر رفتند و یکی از خانه‌های دزاشیب به اسمش شد. طلا گفت: شش ماهه برمی‌گردم.

شش ماه شد یک سال، بعد هم دو سال. کرامت به سراغ مردهای پریده رنگ میهمانی‌های اعیانی رفته بود. طلا دیگر می‌خواست برگردد که چیزهایی شنید. برای کرامت نوشت، مثل اینکه خبرهایی هست. خبرهایی بود. زن ساده‌لوحانه نوشت «تو می‌توانی بیایی؟»

اول همه‌ی خبرها جلوی دانشگاه بود... چند ماهی بعد سر و صداها خوابید و او زیارتی رفت و استخوانی سبک کرد. اما گرما از تنش بیرون نمی‌رفت و این را دوست داشت. دو سه تا از زنها را صیغه کرد. یکی دوتاشان را هم رد کرد، بروند. و یک روز حاج محمود بهش گفت: حالا دیگر باید سر و سامانی بگیری.

گفت: «راست می‌گویی حاجی...» دیگر پنجاه سال داشت اگرچه هنوز

قبراق بود.

از غنچه دخترِ شاگردِ میوه‌فروشی‌اش خواستگاری کرد. سر عقد مادر غنچه گفته بود: کرامت خان، جان شما و جان بچه‌ام. دخترکم خیلی نازک است، فقط باید نگاهش کنی.

کرامت باز هم با همان غش غشِ نرم خندیده بود، دست روی سینه گذاشته بود و گفته بود: غنچه مرهم سینه است؛ می‌گذارمش اینجا.

شب عروسی وقتی لحاف را پس زد، غنچه عروس هفده ساله مثل گلدانی که چلّه‌یِ زمستان از گلخانه به حیاط ببرندش، خودش را جمع کرد.

چیزی به فردا نمانده است

دیگر چیزی نمانده بود. بایست منتظر می‌ماند.

صبح‌ها زنبیل برمی‌داشت و به پارک می‌رفت. ترکش نمی‌شد؛ زمستان و تابستان کارش همین بود. توی پارک اول روی نیمکت می‌نشست خستگی درکند بعد دست توی زنبیلش می‌کرد، بافتنیِ نیمه‌کاره‌اش را درمی‌آورد و شروع می‌کرد به بافتن. فقط هم آستینِ می‌بافت. می‌بافت و می‌بافت و این تمامی نداشت. پیش از رفتن هم تکه‌ای نان از زنبیلش درمی‌آورد، ریزریز می‌کرد و به استخری که پیش‌پایش بود می‌ریخت.

جمعه‌ها روز استراحتش بود. همه‌یِ روز را در خانه می‌ماند. چهارشنبه‌ها هم کمی دیرتر به پارک می‌رسید چرا که سرراهش می‌بایست فیلم‌های ویدیویی را به آقای ریاحی بوتیک‌دار سر خیابان برگرداند و چند فیلم ویدیویی دیگر بگیرد تا بعدازظهر همه‌یِ روزهای یک هفته‌یِ بعد را با آنها سرگرم باشد. بیشتر هم فیلم‌هایِ کارتونی می‌گرفت.

توی پارک با پیرمردی سلام و علیک داشت که او هم اغلب صبح‌ها به پارک می‌آمد. قدمی می‌زد، برای او دستی تکان می‌داد و می‌رفت آن سوتر روی نیمکت دیگری می‌نشست. فقط یکبار به گلبانو

نزدیک شد و با ادب و احتیاط فراوان گفت: معذرت می‌خواهم سرکار خانوم این استخر ماهی ندارد.» گلبانو گیج و محو ماند و تا خواست شانه‌ای تکان بدهد و یا لبخندی بزند مرد تعظیمی کرد و رفت. رفت اما بوی ادوکلنش ماندکه ، کمی تند بود. رفت و روی نیمکت همیشگی‌اش نشست، از جیب بغلش روزنامه‌ای درآورد و شروع کرد به خواندن. گلبانو ازهمان فاصله‌یِ چند متری و از حروف درشت روزنامه فهمیده بود روزنامه‌ای که پیرمرد می‌خواند خارجی است و فهمیده بود پیرمرد باید آدم مهمی باشد چرا که اولاً چند جور کلاه داشت به رنگ‌ها و مدلهای مختلف؛ یکی برای تابستان، یکی برای زمستان و تازه یکی هم برای فصول معتدل‌تر و مهم‌تر از آن روزنامه می‌خواند و تازه این که چیزی نیست؛ روزنامه‌یِ خارجی می‌خواند.

«این هفته زودتر می‌روم پیش نوری. آن سفر چقدر زرد و لاغر شده بود. بهش گفتم اینقدر غصه نخور. من را می‌بینی که فعلاً سرپا و قرصم، فردا گذارم به‌همین جاها می‌افتد. برگشت گفت، اولاً خدا آن روز را نیاورد. دوم از آن، تو اگر زبانم لال عاقبتِ من را داشته باشی، غصه‌ای ندارد. چرا که اولاد نداری. اما من چه؟ کم زحمت‌شان را کشیده‌ام؟ توی دلم گفتم من که زحمت خواهرها و توله‌هایشان را نکشیده‌ام! حالا کجا هستند؟ میمنت که رفته آن سرِ دنیا، آمریکا. فرخنده شیراز. آن یکی را چه بگویم که شوهرش دور از جان مثل سگ می‌ماند. بقیه هم که... میمنت فقط هنری که می‌کند سالی، ماهی یک بار تلفن می‌زند و سراغ پادردم را می‌گیرد و سفارش می‌کند که حتماً بروم پیش دکتر اشراقی. فرخنده هم هر وقت تلفن کردم، گفتند توی اتاق عمل است. مگر یک دکتر آن هم یک زن چقدر عمل می‌کند؟ آن سفر

بهش گفتم این قدر از جانت مایه نگذار. این مردم صفت ندارند بین شتر صالح و خردجال فرق نمی‌گذارند. حوری هم عقلش را بالکل از دست داده. همه می‌گفتند این خواهرِ کوچکتر حکم اولادت را دارد. اما کو؟ کجاست؟ خانوم درویش شده. پشت پرده‌یِ فقر می‌نشیند برای من. کشکول و تبرزین دست می‌گیرد و عکس می‌اندازد. گل گاوزبان دود می‌کند. دورش را خط می‌کشد و می‌بینی یک هفته‌یِ تمام می‌نشیند آن وسط؛ حرفهای بی‌ربط می‌زند. کارهای خبط می‌کند... یک پسربچه‌یِ قرتی بیست و چهار ساعته دور و برش پلاس است و جایِ دوست و دشمن را نشانش می‌دهد. چه اقبالی دارم من! می‌گویم آخر دخترجان این یک هفته را چطور می‌خوری، چطور می‌خوابی، چطور....؟ یک وقت می‌بینی دو زانو می‌نشیند و چشم‌ها را هم می‌بندد. یک ساعت یا بیشتر، بی‌ها و بی‌نفس. گفتم ترا بخدا اگر مِن‌بعد جلوی روی من از این کارها بکنی؛ خب آدم هول می‌کند دختر!... از این خُل‌بازی‌ها درآورد که شوهره طلاقش داد و فرستادش ردِکار خودش.»

پرنده‌ای پرید و گلبانو به یاد تابستانی افتاد که دختربچه‌ای بود و شب‌ها توی بهارخواب می‌خوابید و یک روز مطمئن شد عاشق پرنده‌ای‌ست که هر روز صبح با آوازش او را از خواب بیدار می‌کند و حالا دوباره دلش می‌خواست پرنده‌ای بیاید و روی یکی از شاخه‌های پشت‌سرش بنشیند و برایش آواز بخواند آنقدر بخواند و بخواند و بخواند که مطمئن شود باز هم عاشق شده است.

اولین مردی که دید پسرخاله‌ی ناتنی مادرش بود. در میانسالی هنوز برازنده و باوقار بود. گُرم‌بازو قلمبه، قلمبه به آستین فرنج سایه

می‌انداخت و نفس که می‌کشید تارهای زبرین سبیل بور، زیر بینیِ عقابی، نامحسوس و گم مرتعش می‌شد. بعدها با موی روغن‌زده، حمایلی چرمی که سپر سینه را اریب مهار می‌کرد و با قلابی به کمر وصل می‌شد، شلوار تنگ و گِتر ماهوت پا به خوابهایش گذاشت ــ صبح روز بعد بستر سفید رنگین بود ــ تا اینکه یک شب گریه کرد. مثل دختربچه‌ای گریه کرد و گلبانو برای همیشه او را از خوابهایش راند.

«چه کرده‌ام که همه ترکم را کرده‌اند؟ پشت مسجد شاه سیب‌زمینی جار کشیده‌ام؟ می‌گویند زبانم تلخ است؛ به که ظلم کرده‌ام؟ می‌گویند جلوی زبانت را نگهدار. حرف نشخوار آدمیزاد است خب؛ حرف نزنم پس چه کنم؟ می‌گویند چرا گفته‌ام فیروزه از دختر طلعت خوشگل‌تر است. چرا گفته‌ام چشم‌های داماد مرتضی خان پیچ دارد. چرا گفته‌ام «محترم» زنیت ندارد و نمی‌تواند پنج سیر برنج آب بریزد.»

گلبانو توی پارک که می‌نشست دلش می‌خواست فکر کند؛ فکرهای بزرگ. مثلاً از خودش بپرسد آخرِ دنیا کجاست. و اینکه می‌گویند آسمان سقف ندارد و تا آنجا که به فکر آدم می‌رسد و یا حتی بیشتر از آن همه‌اش هواست، حقیقت دارد؟ تازه آن هم هوایی که در آن هوا نیست یعنی خلاء است. و بعد از خودش می‌پرسید خلاء یعنی چه؟ یک‌بار توی تلویزیون آدم‌هایی را با لباس فضانوردی دیده بود که توی اتاقی مثل ماهی در آب شناور بودند و گوینده‌یِ برنامه گفته بود که توی این اتاق هوا نیست و خلاء است. چه کار بامزه‌ای! چقدر دلش می‌خواست می‌دانست اتاقک کجاست، وسیله‌ای هم فراهم بود و خودش را به آن اتاقک می‌رساند تا بتواند مثل همان آدم‌هایی که توی

تلویزیون دیده بود میان زمین و هوا تاب بخورد. بعد یکهو ترس برش داشت. چرا که بیاد آورد گوینده‌یِ تلویزیون گفته بود اگر این آدم‌ها لباس مخصوصی را که تنشان بود دربیاورند، دل و روده‌شان می‌ریزد بیرون. نه؛ این هیچ کار خوبی نبود. تازه کلی هم خطرناک بود. بعد دست روی شکمش گذاشت. نه، الحمدالله دل و روده‌اش هنوز سرجایش بود. فکر کرد چقدر خوب است دل و روده‌یِ آدم سرجایش باشد و مثل همان مردی نباشد که توی جاده همان سالیِ که طلعت تازه به دنیا آمده بود و برای تعطیلات عید می‌رفتند مشهد، زیر چرخ کامیون رفته بود و دل و روده‌اش ریخته بود بیرون و بعد لُنگ را دید. همان لنگ باریک و کوتاه را که نه پاهای مرد را پوشانده بود و نه همه‌یِ دل و روده‌یِ بیرون ریخته شده را.

«دلم سوخت. نوری چقدر کُهه زد. پیش از آنکه بروم گفت قربان دستت این دفعه اگر وقت کردی برایم کمی شلغم بپز، بیاور. دو سه دفعه به پرستارها گفتم. دفعه‌یِ آخر کاری کردند کارستان. گفتند همه جا را می‌خواهی به بوی گند بکشی. گریه کرد. گفت پرستارها دعوایم می‌کنند. می‌گویند چرا سوپ را ریخته‌ام روی لباسم. چرا درِ توالت را با درِ آشپزخانه عوضی می‌گیرم، چرا.... هر دفعه می‌روم پیشش دل‌غشه می‌گیرم. از بس نک و نال می‌کند. دلتنگ دو عالم منم خانم‌جان! یک عمر عیش و کیف کرده‌ای! حالا هم اگر حوصله نداری این ناخنهای قدِ یک بیل پس چیست؟ لاک‌های رنگ و وارنگ هم که از قلم نمی‌افتد. برای لک‌های سر و صورت و دست و بالش هم خسرو هزار جور کِرِم برایش از فرانسه می‌فرستد. از نصفِ تن عاجز است اما رنگ مو حتماً باید باشد. چه دِلِ پرنشاطی!»

آخر چرا اینطور شد؟ تقصیر مادرش بود؟ از بس زائید و داد دست گلبانو تا بزرگ کند. میمنت، فرخنده، طلعت، نصرت، عفت، زینت و.... تا چراغ روشن بود بی‌بی زائید. شیر به شیر. گلبانو اولاد ارشد، حجله گیر بود. آبستنی‌های بعد همه چله‌گیر. بعد از گلبانو تا هفت شکم بچه‌ها مردند؛ لابد تا گلبانو اسطقسی به هم برساند که بتواند بعدی‌ها را بزرگ کند. مادر خوش زند و زا بود. گلبانو حتی یک بار توی خواب دیده بود که از زیرلحاف مادرش آتش بیرون می‌آید. جلو نرفته بود تا آتش را خاموش کند. ایستاده بود و تماشا کرده بود و بعد از آن خوب اسمی برای خواهرها پیدا کرده بود. بهشان می‌گفت، آتش‌پاره‌ها! مادرش خواستگارهای گلبانو را هِی رد می‌کرد. عصای دستش بود. گلبانو یکهو سرچرخاند و دید ای‌بابا، سی‌سالش هم گذشت. آن وقت چندتایی هم عاقله‌مرد و زن‌مُرده و این جوری‌ها برایش آمدند. پدرش همه را جواب کرد. می‌گفت قالیچه‌ی ابریشمی را بیندازم پشت الاغ؟ همه را جواب کرد. البته برو روی چندانی هم نداشت. دماغ که کوفته؛ موها وز کرده و.... و این بود که ماند و ماند و ماند و دیگر جای سالمی هم در تنش نبود. همه‌ی مفصل‌هایش درد می‌کرد. تنش یکهو داغ می‌شد و مدام دل‌درد داشت. دکتر اشراقی گفته بود، خُب حالا که تا این سن شوهر نکرده‌ای باید.... گلبانو ترسیده بود. اما دکتر گفته بود چیزی نیست در واقع فقط اسمش جراحی‌ست.

پیرمرد عینکش را برداشت. روزنامه را تا کرد، توی جیب گذاشت و برخاست. برای گلبانو هم دستی تکان داد و با همان وقار همیشگی در اولین تقاطع به سمت چپ پیچید.

دلش هُری پائین ریخت. دیگر هیچکس توی پارک نبود. مگر همین دیشب نبود که توی فیلمی ویدیویی مرد سیاه‌پوستی در یک روز آفتابی به زنی در یک پارک خلوت حمله کرد؟ مرد سیاه‌پوست اول رفت

و پیش زن نشست. زن هِی خودش را آن طرف‌تر کشید و هِی مرد به طرفش سرید؛ تا اینکه عاقبت زن خواست برخیزد. اما مرد سیاه‌پوست مچ دستش را گرفت و او را به طرف خودش کشید. وقتی مرد سیاه‌پوست رفت زن با آرامشی عمیق چشم‌ها را بست و تن به آفتاب سپرد.

گلبانو به آسمان نگاه کرد. هوا آفتابی نبود. و بعد نگاه کرد ببیند مردی در اطراف هست؟ نه، کسی نبود و این بار بیشتر ترسید. این که هیچکس نباشد ترسناک‌تر از آن است که مردی باشد. حتی اگر آن مرد سیاه‌پوست باشد و گردن و لبهای کلفتی داشته باشد و صدایش جوری باشد که انگار گاو ورزایی ماغ می‌کشد. گلبانو یکهو تنش داغ شد و قلبش می‌خواست از جا کنده شود. خوابی را به یاد آورد که یک شب تابستان روی پشت‌بام دیده بود. صورت مرد محو بود؛ گلبانو فقط بوی تنش را به یاد داشت که مثل بوی عرقگیر پدرش بود و یک صدای خُرّه مانند را که بیخ گوشش هِی خُرّه می‌کشید و یک توده‌یِ گوشتی گرم و سنگین را و بعد سبک شده بود. سبک شده بود و احساسی از درد و یک چیزی دیگر بلندش کرده بود و بالا و بالا و بالا رفته بود و یکهو مثل توپ به زمین افتاده بود و همین بود که او را از خواب پراند.

«به من می‌گوید «نوری»، من هم بد نیست آخر عمری سایه‌ای روی سرم باشد. گفتم نوش دارو بعد از مرگ سهراب! حالا می‌خواهی آخر عمری آخ‌و تف یک‌پیرمرد را بشویی؟... جوانها هم که به‌من و تو نگاه نمی‌کنند گلی جان! آنوقت دیگر چیزی نگفت جوان که بودیم هرچه بهش می‌گفتم‌دخترجان یک‌خرده‌هم به‌خودت برس، به خرجش نمی‌رفت. هروقت دیدمش گیس‌ها را مثل دخترکلفت‌ها

دو لنگه بافته بود. یک‌ذره سلیقه توی لباس پوشیدن نداشت می‌گفتم دخترجان لباسهای یقه‌باز بپوش، به گِل و گردنت پودر بمال. موها را چرخی بزن و آلاگارسون کن. همه‌اش می‌گفت، هیش! حوصله داری! خب بیا اینهم آخر و عاقبتش. حالا یعنی من هم که اولاد دارم روزگارم این است! اما باز هم همین که هستند. همین که از چهارگوشه‌یِ دنیا سالی، ماهی یکبار نامه‌ای چیزی می‌دهند برایم دلگرمی‌ست. خسرو بچه‌ام ماه به ماه از آن سرِ دنیا تلفن می‌زنه. چقدر به خانوم حکیمی سفارش می‌کند. دو سه سال پیش که آمده بود چقدر به این پرستارها پول داد... چند هفته‌ای با من خوب بودند... اما بعدش... آن دفعه بهش گفتم خسروجان سوپشان بوی صابون می‌دهد. گفت، مادرجان باید مدارا کنی. آنوقت گوشی را دادم دستِ خانوم حکیمی. او هم هِی دکترجان دکترجان کرد و قهقهه زد! یا می‌گفت سندرومِ دوران کهولت!... و یا هزار مزخرف دیگر.»

دخترها به ثمر نرسیده شوهر می‌کردند. غیر از آن یکی که البته رفته بود فرنگ و یکی دیگر هم که هِی درس خوانده بود و خوانده بود و حالا هم توی شهرستان مانده بود. آخرین دختر که شوهر کرد مادر مُرد. مثل اینکه کار دیگری نداشته باشد. پدر که تا روز آخر بافِرِ نیم گرم نگذاشت سبیل «آلاکایزری»اش از شکل بیفتد، چند سالی پیش‌تر مرده بود. توی میهمانخانه گفت «قِران ما هم گذشت» و چشم‌ها را بست. گلبانو هم نشسته بود تا بگذرد و نمی‌گذشت. میمنت گفته بود «اینقدر خانه ننشین. برو بگرد، برو سفر. برو میهمانی. زندگی کن؛ زندگی!»

آن وقتها پدرش می‌گفت: «کتاب زندگیِ همه آدم‌ها را یک جور نوشته‌اند؛ این فقط شیوه‌یِ خواندن است که فرق می‌کند.» و بعد هم نفسش را به نشاط بیرون می‌داد که «باید از خوشی‌ها سیراب شد وگرنه

اوراقِ کتاب را سفید می‌بینیم» و حالا گلبانو نشسته بود و ورق می‌زد. همه‌یِ این سالها کتاب را ورق زده بود. سفیدی‌یِ یکدست صفحات چشمش را خسته می‌کرد. اما آدمی مثل پدرش وقتی این همه بچه پس بیندازد، وقتی همه‌یِ جمعه‌ها باغچه «آب متکا» خانوم ببرد و از این کارش تا دم مردن هم دست برندارد. وقتی همه‌یِ تابستان را در ییلاقی‌یِ «آب مقصودبیگ» با یک دور تسبیح رفیق پای منقل باشد، بعید نیست توی کتابش یک قطار قصه نوشته باشند. گلبانو به یادداشت توی میهمانخانه وقتی دیگر پوست و استخوانی بیشتر نبود و بر آن تشک بزرگ و سفید مثل هیولائی نوزاد، مچاله و ناتوان ناله می‌کرد و با اشاره‌یِ دست گلبانو و مادرش را از اینکه دخترها و دامادها و نوه‌ها را خبر کنند، منع کرده بود، به مدد ته‌مانده‌یِ نفسی که آن همه سخت بالا می‌آمد، گفته بود: «قِران ما هم گذشت» مادر، پوست و استخوان، کنار پنجره ایستاده بود. شال را روی شانه‌های باریکش بالا کشید. پدر چشم‌ها را بست و لبخندی لبهایش را گشود. گویی رؤیایی را از سر می‌گذراند که در بیداری هزاران بار آنرا تجربه کرده بود. لبخند و آرامشِ پیشانی برای مادر آشنا بود به گلبانو گفت: حتی تا دمِ مرگ هم! هرچه می‌خواست، داشت.

زائیدنها و زائیدنها تاوان چه بود؟ یک نیمه شب تابستان وقتی از تشنگی بیدار شد و برخاست تا آب بنوشد، صدای پچ پچ پدر را شنید. طول ایوان را رفت و از میان دریچه‌یِ نیمه باز اتاق دید که مادر زیر نور مهتاب بر تشک سفید نشسته و خودش را مثل فنر جمع کرده است. پدر التماس می‌کرد. مادر گلوله گلوله اشک می‌ریخت و می‌گفت به من دست نزن. پدر انگشت‌های کشیده‌یِ زن را یک به یک ماچ می‌کرد.

اولین تصویرهای مادر رفت و آمدهای مکرر و بی‌پایان بین اتاق بچه‌ها و آشپزخانه بزرگ بود. با شکم برآمده و نفسی که به سختی بالا می‌آمد و انتظام امور خانه‌ای که آن همه دختر در آن می‌لولید. حتی خدمتکارها هم همه زن بودند و تنها مرد خانه پدرش بود که پررنگ‌ترین تصویر او در ذهن گلبانو حضور کوتاه روزانه‌اش بود با جامه بلند و سفید خواب که صبح دیر وقت از تخت پائین می‌آمد، گلبانو را صدا می‌زد تا به خدمتکارها بگوید سینی صبحانه‌اش را بیاورند و آنوقت ساعتی بعد وقتی عطر تند فرنگی‌اش همه‌ی خانه را پر کرده بود ماشینش را آتش می‌کرد و می‌رفت و خانه می‌ماند و یک مشت زن. و حالا گلبانو فکر می‌کرد شب وقتی هیاهوی خانه فرو می‌نشست و زنها و دخترهای خانه هر یک عاقبت خلوت و پناهی یافته بود، لابد همه در جستجوی نوشته‌هایی بودند که می‌بایست بر صفحات کتاب زندگی بیابند و..... نمی‌یافتند.

زند و زا که پایان گرفت، مادر فراغتی یافت. با پیچه‌ی نیم‌رُخ سوار درشکه می‌شد و به درشکه‌چی می‌گفت: «لقانطه‌ی مجلس» و برای گلبانو دست تکان می‌داد. تور کلاه را می‌انداخت، سوار ماشین می‌شد و می‌گفت: «انجمن ترقی‌نسوان» و از پشت تور کلاهش به خداحافظی به گلبانو لبخند می‌زد. انگشت‌های باریک را به میان فِر شش‌ماهه‌ی موها می‌برد، دم اتومبیل مکث می‌کرد و وقتی با آن دامن تنگ به سختی می‌توانست سوار شود می‌گفت: مواظب بچه‌ها باش گلبانو!

روزهای بدی بود که مادر مُرد. توی کوچه پشت در مدام گرومپ گرومپ پا بود وسط خیابان لاستیک آتش می‌زدند و گلبانو بعضی وقتها صدای تیر هم می‌شنید. هر کجای خانه اگر بود گوشهایش را می‌گرفت و به زیرزمین می‌دوید. میمنت هر شب تماس می‌گرفت «آنجاها چه خبر است؟ اینجا که سفارت را هم گرفتند.» صدا

نمی‌رسید. گلبانو داد می‌کشید که: «کدام سفارت را؟» تلفن به خِرخِر می‌افتاد و هر دو بیشتر داد می‌کشیدند و عاقبت گلبانو بی‌خداحافظی گوشی را می‌گذاشت. عکسهای توی اداره‌ها عوض شد باز هم میمنت ول کن نبود تلفن می‌زد که «آنجاها چه خبر است؟ سفارت را هم گرفتند، ها؟» گلبانو باز هم داد می‌کشید که «کدام سفارت را؟» و باز هم تلفن به خِرخِر می‌افتاد و هر دو به ناچار بیشتر داد می‌کشیدند.

چند روز بعد میمنت دوباره تلفن کرده بود. گلبانو گفته بود: من به این کارها کاری ندارم. فقط دو سه شب است تلویزیون هِی نشان می‌دهد عده‌ای از دیواری بالا می‌روند. بعد هم همان‌ها را نشان می‌دهد که چند تا آدم را چشم‌بسته از جایی به جای دیگر می‌برند. من هم حالا دیگر غروب که می‌شود تک و تنها توی این خانه درندشت دل توی دلم نیست.»

میمنت از آن ورِ سیم قهقهه سر داده بود و گلبانو هم با دلخوری گوشی را گذاشته بود.

«گفتم گلی جان تو هم بیا اینجا پیش من، هر دومان از تنهایی درمی‌آئیم. گفت محال است با پای خودم بیایم. تا سرِ پا هستم و می‌توانم یک شُلِ کوفته‌ای برای خودم درست کنم، نمی‌آیم. مگر اینکه از پروپا بیفتم و خواهرها و خواهرزاده‌ها بیاورندم. یعنی راست می‌گفت. من هم اگر این سکته‌یِ وامانده پاهایم را فلج نکرده بود که هر طور بود گلیمم را از آب بیرون می‌کشیدم. تقصیر زندایی‌ام هم بود. تا بود که می‌زائید بعد هم که افتاد به گشت و گذار. این زن بیشتر پاسوز مادر شد وگرنه دخترهای زشت بخت و اقبالشان بهتر است. اگر هیچ چیز نداشت یک پدر با کبکبه و دبدبه که داشت. نخیر! تقصیر خودش بود. عشقی که به این

خواهرها داشت او را از زندگی انداخت.»

گلبانو تا آمد پاها را دراز و نفسی تازه کند دوباره بُم‌بُم‌بُم همه جا را کوبیدند. گلبانو توی صف نفت از کمر می‌افتاد. از آن طرف میمنت تلفن پشت تلفن که پاشو بیا آمریکا. اما مگر می‌شد؟ میمنت می‌گفت «می‌گویند قحطی شده، برایت نان بفرستم؟» گلبانو می‌گفت «نان؟ تا از آن سرِ دنیا برسد اینجا، مثل سنگ می‌شود. آن وقت با کدام دندان بجومشان؟» از این طرف هم فرخنده ول‌کن نبود. گلبانو می‌گفت «کجا بیایم؟ حالا کی گفته شیراز امن‌تر از اینجاست؟» چندروزی رفت‌خانه‌یِ ثریا که کاش قلم پایش می‌شکست و نمی‌رفت. توی خاموشی شوهرش چراغ قوه دست می‌گرفت، نورش را روی دیوارها می‌انداخت و بعد هم با لگد می‌افتاد به جان بچه‌ها که چرا به دیوار خط کشیده‌اند. گلبانو یکی دو بار خواست میانه را بگیرد. حتی یک بار توی تاریکی لگدی هم به پهلویش خورده بود. می‌گفت «شما دخالت نکنید خانوم! بچه باید انسان بار بیاید!» گلبانو همانطور که پهلویش را می‌مالید توی دلش گفت: پروپایت چلاق بشود با این انسان بار آوردنت!

این بود که توی چاردیواری‌یِ خانه‌اش ماند. ماند و چشم‌ها به دیوار سفید شد. همه‌یِ بعدازظهر را روی صندلی‌یِ حصیری‌اش که چند بالش گرم و نرم هم گوشه و کنارش گذاشته بود لم می‌داد و قوطی‌یِ «کنترل‌از راه دور» تلویزیون را هم توی دست می‌گرفت و از فیلم ویدیو به برنامه‌یِ تلویزیون و از برنامه‌یِ تلویزیون به فیلم ویدیو برمی‌گشت و آخر سرهم نمی‌دانست آنچه را که دارد می‌بیند برنامه‌یِ تلویزیون است یا فیلم ویدیو. هفته‌یِ پیش نوری گفته بود: «خُب بعدش چطور شد، بعد از آن که آن آقای ریشو دیوار همه‌یِ خانه‌های سرراهش را شکافت و بیرون آمد و بالهای کبوتری را چید و به شانه‌های کتش چسباند و به آسمان رفت؟» گلبانو توی فکر رفت «بعدش؟.... انگار بعدش یک جمعیتی را نشان داد

که ناله و نفرین را کشیده بودند به جانش.» نوری پرسید «به جان همان آقای ریشو؟» گلبانو گفت «والله وقتی عروسکش را آتش زدند ریش نداشت»

دوباره به یاد همان خواب تابستانی افتاد. فکر می‌کرد یعنی چه جوری‌ست؟ دیگر خیلی وقت بود چیزی هم به او نمی‌گفتند حتی فحشی یا متلک رکیکی؛ هیچ. خیلی که همت می‌کردند به او می‌گفتند مادر یا حاج‌خانوم و یا دستِ بالاآبجی. آنوقت‌ها چرا؛ وقتی که جوان‌تر بود. وقتی که زلفهایش مشگی بود و هنوز رنگ و لعابی داشت. حتی یک بار یکی‌شان مچ دستش را هم گرفته بود و یکهو تمام تن گلبانو داغ شد و سالها بعد از آن بود که یک روز صبح از کنار تشتی که آب نیلی و کف کرده در آن لب پر می‌زد، دست کرد و از میان رختهای ناشسته، دور از چشم دیگران عرقگیر پدرش را برداشت و بوکشید؛ حسی گنگ تنش را به مورمور انداخت و حالا.... از همه‌یِ آن حس گیج و گم چیزی که مانده بود، نفرت بود.

گلبانو یکهو سرش را تکان داد. معصیت کرده بود. این فکرها را شیطان به سرش می‌انداخت. پیرمرد آمده بود و رفته بود. سیاهپوست یا سفیدپوستی هم که درکار نبود؛ یا آن اتاقک و آن لباسهای فضانوردی و چه همه سال گذشته بود از آن شب تابستانی در پشت‌بام!

روی نیمکت جابجا شد و به یاد سیاهی افتاد که در یک فیلم ویدیویی کنارشعله‌یِ آتش و همانطور که یک عالم خرمهره به خودش آویزان کرده بود روی طبل می‌کوبید. آن هم با چه سرعتی و بعد صدایی از گلویش بیرون داده بود که خُرّه مانند بود و نرم‌نرم به آوازی بدل شده بود. شبیه آواز همان پرنده‌ای که آن همه سال پیش عاشقش شده بود. اما مرد سیاه از او دور بود، خیلی دور و حتی اگر همین حالا هم راه می‌افتاد خیلی طول می‌کشید تا به او برسد. حتماً وقتی می‌رسید گلبانو

هفت‌کفن پوسانده بود. اما کاش می‌شد! حتماً می‌شد که مرد سیاه دستهایش را دراز کند، او را بردارد و پیش خودش ببرد. ببرد توی همان کلبه‌ای که پشت‌سرش بود. حتماً می‌شد. چرا که بار دیگر گلبانو در کارتونی مردی را دیده بود که دستش آنقدر دراز بود که از پنجره‌ها داخل می‌کرد و هرچه روی میزها بود برمی‌داشت و بعد فکر کرد این آستین‌های دراز که می‌بافد، بی‌آنکه بداند لابد برای همین مردی‌ست که تابحال او را ندیده است. اما وقتی که بافتنی تمام شد و گلبانو مطمئن شد که این آستین‌ها قِدّقِدِّ اوست، چطور باید آن را به او برساند؟.... ها، این که کاری نداشت. توی یک کارتون دیگر دیده بود، یک جور بادی هست که می‌تواند همه چیز را جابجا کند؛ حتی از این سرِ دنیا به آن سر دیگر ببرد. پس باید می‌رفت. زودتر می‌رفت و یک عالَم دیگر کلاف کاموایی‌یِ سفید می‌خرید. اما اگر کامواهای سفیدی که توی مغازه‌هاست کفاف ندهد چی؟.... باز هم دلش هری پائین ریخت. اما طولی نکشید،.... این که چیزی نبود. به رنگهای دیگر می‌خرید. تازه خیلی هم بامزه می‌شد. یک لباس رنگ و وارنگ! آن وقت به یاد دامن چل‌تکّه‌یِ زبیده‌خاتون افتاد؛ پیرزنی که به خانه‌شان می‌آمد و فال می‌گرفت، دامنش را روی ایوان پای پنجره‌های ارسی پهن می‌کرد و همانطور که میانه‌یِ شیخ رضایی‌یِ قلیان کوزه گلی را توی مشت گرفته بود برای دخترها فال می‌گرفت. به گلبانو گفته بود «بخت تو سنگین است. خیلی سنگین. اما عاقبت خوشبخت می‌شوی. خوشبخت‌ترین زن دنیا. فقط کمی دیر.... کمی دیر» گلبانو اول نخواست باور کند. هنوز کف دستش پیش چشم زبیده‌خاتون بود که برگشت. برگشت و از تصویر تکه‌تکه شده‌اش در شیشه‌های رنگی ارسی ترسید. زبیده‌خاتون برخاست. زبیده‌خاتون آه کشید و برخاست. دامن چل‌تکّه‌یِ رنگ و وارنگش را جمع کرد و برخاست. برخاست اما آهی که کشید آن همه از تهِ دل، تمام

گلهای باغچه را سوزاند. و وقتی زبیده‌خاتون می‌رفت. دامنش را جمع کرده بود و عاقبت می‌رفت، گلبانو پرید؛ مثل گنجشکی پرید و گوشه‌یِ دامنش را چسبید: «به من بگو کِی؛ بگو کِی می‌رسد زبیده!» زبیده‌خاتون دامنش را از مشت گلبانو بیرون کشید و همچنانکه به افق نگاه می‌کرد، گفت، می‌رسد. عاقبت می‌رسد، در یکی از همین فرداها!

و رفت. و گلبانو مشت زیرچانه مات به سنگ ایوان ماند. همه‌یِ این سال‌ها ماند تا کِی برسد آن عاقبت خیلی خیلی دور!

آن روزها معلم سرِ خانه می‌آمد تا به دخترها تعلیم خط بدهد. معلم آمد، قلم تراشید، سرمشق نوشت و رفت؛ و گلبانو به خود نیامد. حتی وقتی میرزا حبیب با آن ریشِ مورچه‌ای‌یِ جوگندمی سرمشق گلبانو را روی کاغذ آستر کرده‌یِ زرافشان بدستش داد و رفت، گلبانو به خود نیامد. فقط صدای قط زدنِ میرزا حبیب را به یاد می‌آورد و بعدها دخترها را هم بیاد آورد که روی نمد آهکی دورتادور میرزا حبیب توی ایوان نشسته بودند. محرم نزدیک بود. تخته‌های چادر روضه‌خوانی را روی بام پهن کرده بودند و استاد چادردوز آمده بود تا پارگی‌ها را وصله کند. مردها سرِ طنابهای فیل گوش‌ها را می‌کشیدند و صدای گهگاهی صلوات در لحظاتی بس کوتاه گلبانو را به خود می‌آورد. تا شب مشهدی ایمان «یاعلی» گفت اما چادر سرِ پا نشد. شل و سفت کردن طنابها به قاعده از آب درنمی‌آمد و چادر همیشه در یک گوشه‌اش سینه داشت. از شب انگار خیلی گذشته بود که نوری از کنار دیرکِ چادر تُتُق کشید و چادرِ درست و به قاعده سرِ پا شد و آن وقت گلبانو در حضوری بی‌واسطه، شناور در عطر گلابی که از صبحِ آن روز به در و دیوار و چادر و دیرک پاشیده بودند، تن به جریان آرام نور سپرد. گلبانو سبک می‌شد و وقتی دیگر مثل پر کاهی سبک بود، مردی که صورتش مثل آفتاب چشم را می‌زد که سینه‌یِ پهنی داشت و بر میان باریکش شالی سبز

بسته بود او را از زمین برداشت. گلبانو در عین بی‌وزنی زیر فشار بویی تند و ناگهانی بیهوش شد.

وقتی بهوش آمد روضه‌خوانی شروع شده بود. زنها دورش را گرفته بودند و او جویده جویده ماجرای نور و دیرک چادر و مرد را باز گفت. زنها لباسش را تکه تکه کردند و با خود بردند. و گلبانو آن سال را حسابی اشگ ریخت. همه‌یِ آن دهه را از صبح تا شب اشگ ریخت.

زبیده خاتون رفت و دیگر پشت سرش را نگاه نکرد. تا آنکه آن روز کولی‌یی توی کوچه فریاد کشید. گلبانو صدایش زد: به بختم سیاهی و سنگینی کرده‌اند.

کولی به هشتی آمد. پیشانی گلبانو را خواند و ابرو به هم کشید. و آنوقت به آیینه نگاه کرد و گفت: همه‌اش سیاهی‌ست... باید صبر کنی، صبر کنی تا روزگارت از این هم سیاه‌تر شود. آن وقت... آن وقت...

گلبانو دید که شاخه‌یِ نوری به ناگهان میان سیاهی‌یِ آیینه تیغ کشید.

کولی طاس را از توبره‌اش درآورد و بر زمین گذاشت؛ دو زانو نشست و به گلبانو گفت: «بنشین!» گلبانو مات و محو بود؛ شاخه‌یِ نور در عمق سیاه ذهنش پَرپَر می‌زد. دوزانو روبروی کولی بر زمین نشست. کولی جُلی سفید را روی زانو پهن کرد. وِردی خواند؛ ابتدا آرام. سیاهی‌یِ چشم‌ها دیگر نبود. خواندنش شدت گرفت. چشم‌ها تنگ شد؛ پیشانی غرقِ عرق. همه‌یِ تنش را لرزه برداشت، پلک چشم‌ها یک قیطان بیشتر باز نبود. زبان مثل لته‌ای قرمز از میانِ دندانهای کلید شده بیرون زد و وقتی دیگر کف به لب آورده بود، گلبانو صدای جیر جیرِ جن را زیر جُل سفید شنید. کولی گفت: بده... تا نرفته بده.

گلبانو توی چاک سینه دست کرد. پولِ زردها یکی یکی روی جُل

سفید افتاد. سینه‌ریز را باز کرد. انگشترها را یک به یک درآورد.

کولی هنوز می‌لرزید و خیره به مچ‌های دست گلبانو گفت: بازهم!... بیشتر!

النگوها درنمی‌آمد. گلبانو فشار آورد. دستها خونین شد... همه را ریخت. همه را روی جُل سفید ریخت و عاقبت وقتی دست در طاس کرد... طاس خالی بود!

کولی رفت. رفت و قطره‌های خون گلبانو را بر جُل سفید با خود برد. لکه‌های خون بر جُل سفید!... آن روز دخترها را از اتاق بیرون کردند. اما گلبانو از شیشه‌ی پنجره دید که بغچه‌ای را گشودند و جُلی سفید را با لکه‌های خون به زنها نشان دادند؛ زنها کل زدند. «نورآفاق» برتخت نشسته بود.

کولی‌ِ دیگری به‌او سرمه‌ی هدهد داده بود. سنگ جهنم، پیه گرگ، لیلی و مجنون،... هیچکدام افاقه نکرده بود. تا آن که یکی دیگرشان آمده بود و خیره به چشم‌های بی‌فروغ گلبانو گفته بود: تو فقط یک دوا داری، یبروح‌الصنم!

گلبانو همه‌ی عطاری‌های شهر را زیرپا گذاشت. بعضی آنرا نمی‌شناختند. بعضی می‌پرسیدند، برای چه می‌خواهی جانم! یکی‌شان گفته بود، دوای خطرناکی‌ست. آخر سر دست به دامن دکتر اشراقی شد.

ـ سمّ است. حالا آن را برای چه می‌خواهی؟

گلبانو دست به پَک و پهلو مالید و گفت: والله درد ذله‌ام کرده است دکتر!

... گشته بود. مثل عروسکی کوکی پشت بلور تنگِ گنبدی چرخیده بود. میان عطرها و خنده‌ها. روبنده‌ها در باد، پیچه‌های نیم خفته، چادر چرخی، لقانطه‌ی مجلس، انجمن همت خواتین ایرانی،

کشف حجاب، کت و دامن و کلاه، کلاههای توردار، جشن ماهانه‌ی انجمن ترقی نسوان، میهمانی‌های سالانه‌ی عموجان در باغ بزرگ دزآشوب، گاردن‌پارتی، پیراهن‌های دکولته، پیک سعادت نسوان، تشکیلات زنان، هفدهم دی، سنگر حجاب، مقنعه‌ی سیاه، در این گردونه سرش گیج می‌رفت. رستگاری پس کجاست. کی می‌رسد این فردا؟ نمی‌دانست. قطره‌های خون بر جُل سفید رؤیاهای مرده‌اش را پس می‌راند. همه چیزش را باخته بود. همه را داده بود تا بداند کِی می‌رسد این فردا.

ظهر ساعت‌ها همه با هم خانه را روی سر می‌گذاشتند. گلبانو از پله‌ها به مرتبه‌ی بالا می‌رفت. غلامگردش را یک دور تمام می‌دوید. برابر هر ساعت لحظه‌ای مکث می‌کرد. ساعت پیانویی، ساعتِ بلبلی، ساعت هفته کوکِ لنگری، ساعتِ... آه روزها می‌گذشت و گلبانو در آیینه‌های لب‌تراش بلژیکی، چسبیده به دیوارهای دورتادور میهمانخانه پیر می‌شد. روزهای پرشتاب. روزهایی که برای آن بوده‌اند تا چیزی را که داشته است از او بگیرند؛ یا حتی چیزی را که نداشته است برای همیشه از او دریغ کنند. عشق را. مرد را. حتی رؤیاهایی دمِ دست و هر روزه، مثل برق یک نگاه یا موج اریب لبهای یک مرد را که در حاشیه‌ی سبیلی پرپشت متلکی را نثار برجستگیهای تنش کند. آه چه بگوید! مردها او را هرگز ندیده بودند.

سال‌ها پیش در انجمن فرهنگی فرانسه فیلمی دید که یک زن در کنار ساحل ـ که انگار تکه‌ای از بهشت بود ـ از میان جمعیت، مردی را انتخاب کرد و با خود برد. مرد یک قلمان بود؛ بالهای کوچک سفید روی کتف و شانه داشت. در اتاق خواب ویلای ساحلی وقتی زن سرشانه‌های لباس تابستانی را از دو سو به پائین می‌سراند، دوربین عقب رفت تا از پشت شیشه‌ی پنجره منظره را محو نشان دهد. منظره‌ی

محو.... همه‌اش محو! گلبانو به دنبال یک تکه نور بود که بتابد؛ بر این گوشه‌های محو و تاریک عاقبت بتابد و نمی‌یافت.

نور آفاق گفت: چشم‌هات را خُمار کن! پیشانی‌ات را هم چین بده. مثلاً اخم کرده‌ای.

گلبانو پلک چشم‌ها را مثل آدم‌هایی که سرگیجه دارند، لَخت و بی‌حال پائین داد. به پیشانی‌اش هم چین انداخت. مثل اینکه از بوی بدی ناراحت شده باشد.

نور آفاق گفت: تازه مثل اُوتُرخان رشتی شده‌ای! نه جانم؛ این جوری هیچ مردی نگاهت نمی‌کند.

چهارده سال بیشتر نداشت که با پدر و مادر به سالن نمایش ارامنه رفت. آرتیست نمایش با ردنکت مشگی همه‌یِ وقت را حرفهای عاشقانه زده بود و زنِ نمایش که هِی لباس نوکرده بود، دست‌آخر با دامنِ پلّه‌پلّه شاخه‌یِ گل سرخ را از مرد قبول کرد. گلبانو شب‌های زیادی خواب دید که با همان لباس در باغچه‌ای باصفا قدم می‌زند و همه‌اش سرکشیده بود تا مردی با ردنکت مشکی و شاخه‌ای گل‌سرخ در دست، از خمِ راه بپیچد.

صدایش، نگاهش، حتی بوی تنش بدون جنسیت بود و چیزی که نداشت می‌دانست همان چیزی‌ست که همه‌یِ زنها به آن تکیه می‌کنند یا مثل طنابی سوارش می‌شوند و تاب می‌خورند. دستمالی خونین را مثل مدالی به سینه می‌زنند و یا چون بیرقی بر فراز پیچه‌ها، کلاههای توردار و مقنعه‌ها به اهتزاز درمی‌آورند.

«کاش همه‌شان جلوی چشم‌هام پَرپَر بزنند؛ لکاته‌ها!»

شبی بعد از بازگشت از یک میهمانی وقتی همه‌یِ دخترها در اتاق‌هایشان به خواب رفته بودند، گلبانو صدای گریه‌یِ مادر را شنید. با پای برهنه به ایوان رفت. پدر گلوی مادر را می‌فشرد و با فریادی خفه

می‌گفت «باید بگذاری راحت باشم، وگرنه می‌کشمت. مثل یک سگ می‌کشمت» پدر جلوی چشم همسر زنی را بوسیده بود. گلبانو می‌خواست بداند این چیست. بی‌هول جان مادر از پشت پنجره کنار رفت. چراغ به اتاق زاویه برد و در برابر آئینه قدی پاها را از هم گشود.

مادر تا نیمه‌های شب سرفه کرد.

آن شب، در آسوره‌یِ باغ دزآشوب وقتی دستمال منجوق‌دوزی شده‌یِ مادر بر زمین افتاد، پسرخاله‌یِ ناتنی خم شد؛ با موج طلایی‌یِ شرابه‌های پاگونش خم شد، دستمال را از زمین برداشت و زیر بینی گرفت. سینه‌ها زیر فرنج خوشدوخت مثل سپر بالا آمد.

مادر گیج و منگ دستمال را پس گرفت. لکه‌هایی از خون بر دستمال سفید نقش بسته بود.

گلبانو با کلاهِ سفیدِ پرگل، زیر درخت، در نور ملایم لاله‌ها برقِ نگاه پسر خاله را دیده بود. دیده بود و این در ذهنش ماندگار شده بود. همه‌یِ عمر به دنبالش بود و نمی‌یافت.

آن شب وقتی به خانه برگشتند مادر تب داشت. با این وجود کمک کرد تا گلبانو پیراهنش را دربیاورد. گفت: «تو امشب خوشگل شده بودی گلی!» گلبانو هنوز لباس از پاهایش درنیامده بود که گریخت. لباس گل بهی از کمر جر خورد و در دستهای مادر ماند. مادر لکه‌های خون را بر پیش سینه‌یِ پیراهن دید. گلبانو تا سحر گریه کرد. پسرعموها او را ندیده بودند. بخصوص آن یکی با آن گردن دراز و چشم‌های بی‌حالت که بعد از چهار سال از فرانسه برگشته بود در برابر گلبانو دماغ کوچک و زنانه‌اش را چین داد و رفت.

گلبانو همه‌یِ روز را برابر پنجره‌یِ باز، کنار پرده‌های کُرکُر ایستاد. برگهای پهن گلدانهای عبایی روی کوله‌یِ سنگی‌یِ حوضِ شش‌گوش سایه می‌انداخت. از پشت پنجره‌های اتاق انباری، روی

تختگاه چوبی، بلور بلونی‌های ترشی و مربّا نور خورشید را باز می‌تاباند. نسیم با پچ‌پچی نرم از میان گلها می‌گذشت و بر پیشانی دختر بیست و یک ساله عرق می‌نشست. تنش گُر می‌گرفت. چشم‌ها را می‌بست. سرش گیج می‌رفت. مادر گفته بود «امشب زیباترین لباست را بپوش».

پیراهن سفید مادر هنوز کف اتاق پهن بود. خیاط سرخانه دورش می‌چرخید و کوک می‌زد. سنجاق‌ها را یکی یکی از میان لبها برمی‌داشت و به پارچه فرو می‌کرد. تکه‌های سفید نخ را از روی دامنش می‌گرفت؛ گودی حلقه‌آستین‌ها را وجب می‌زد. ساسون‌ها را تنگ و گشاد می‌کرد.

مادر دخترها را با نامهای عوضی صدا می‌زد؛ کفشها را لنگه به لنگه به پا می‌کرد، مرتب چیزی را جایی جا می‌گذاشت. گرمش بود؛ بادبزن از دستش نمی‌افتاد.

زن خیاط دوباره و سه‌باره پیراهن را به تن مادر امتحان کرد.

ـ چاق نشانم نمی‌دهد؟

خیاط کیس سرشانه‌ها را گرفت. بالاتنه را عقب داد و مادر چرخید. زلف سیاه پریشان بر گونه‌های رنگ پریده سایه انداخت و شلال‌های بلند سرشانه‌های فربه را پوشاند. چشم‌های خمار از آتشی پنهان می‌سوخت.

آماده‌یِ رفتن شدند. مادر با لباس تازه دوخت مثل الهه‌ای از ایوان به حیاط آمد.

ـ این گردن‌بند به لباسم می‌آید؟

خیاط کنار باغچه لبخند تحسین به لب داشت. یکی دو بار به مادر نزدیک شد. سرشانه‌ها را صاف کرد؛ رشته‌ای نخ را از بالاتنه گرفت.

پدر با ردنکت مشکی از اتاقش بیرون آمد. پلک چشم مادر پرید.

PersianPDF.com

مثل اینکه غریبه‌ای به او نزدیک می‌شد. تور کلاهش را انداخت. مرواریدهای حاشیه کلاه در نور خفه‌یِ عصر ابری برق زد.

ـ گلبانو حاضری؟

مادر نزدیک شد. دستپاچه و مضطرب کلاه را از سر گلبانو برداشت. حلقه‌های مو را روی پیشانی جابجا کرد. دستی به گلهای لبه‌یِ کلاه کشید.

ـ خوب شده‌ام مادر؟

زن او را نمی‌دید. گفت: خوشگل‌تر از همیشه. برویم.

تا مادرش بود؛ تا مادرش با او بود، مردها او را نمی‌دیدند. گلبانو این را می‌دانست.

توی ماشین پدر گفت: بعد از سالها امشب سرهنگ را هم می‌بینیم. میگویند از ترکیه برگشته. می‌دانستی؟

زن می‌دانست، اما باز هم لرزید. پدر زیرچشمی او را پائید.

مادر گفت: گلی بیا برویم پیش پسرعموهایت.

او را به رقص دعوت نکردند. کاش می‌مُرد. نور آفاق هم بود. با جامه‌یِ تنگ و بلند ارغوانی‌اش همه‌یِ شب را میان حلقه‌یِ پسرعموها ایستاده بود. از خنده‌یِ شوق ریسه می‌رفتند. دهان پسرعموها به گردن بلند و بلوری نور آفاق نزدیک می‌شد. و آنگاه یکی از پسرعموها دستش را گرفت، او را از خود دور راند، نگاهی خریدارانه به سر تا پایش انداخت و گفت «نوری، امشب چقدر شبیه مادام پری آقایف شده‌ای!» مادام پری دستش را به نرمی رها کرد و انگار که روی صحنه‌یِ سالن گراندهتل، روی نوک پا چرخید و به ادا گردن خم کرد.

پسرخاله‌یِ ناتنی وابسته‌یِ نظامی ایران در ترکیه وقتی بعد از چند سال به ایران برگشت، خیابانهای تهران پر از سرباز بیگانه بود. یک شب به یک مشت سرباز آمریکایی که عربده می‌کشیدند، زنها را بغل

می‌زدند و جلوی چشم شوهرهایشان می‌بوسیدند و شلوارها را پائین می‌کشیدند و پای تیرهای چراغ برق می‌شاشیدند، پرخاش کرد و خواست که در برابرش خبردار بایستند. سربازهای آمریکایی برایش شیشکی بستند و کلاهش را دستش ده کردند. افسری انگلیسی سررسید و سربازهای آمریکایی را رد کرد. دو سرباز منديل به سر ریشو «کرتاهه، کرتاهه» کردند و جمعیت تماشاچی را راندند. سرهنگ تمامِ ارتش شاهنشاهی مثل یک جنازه به خانه برگشت. درجه‌ها را از روی شانه کند و دستها برابر صورت، مقابل قاب عکس اعلیحضرتِ کچل که یک خروار نشان به خودش آویزان کرده بود، گریه کرد.

پدر گفت: عجب ابلهی!

مادر خاموش بود.

اولین مردی که دید همو بود. بلندبالا و چهارشانه؛ راه که می‌رفت شرابه‌های طلاییِ پاگون موج برمی‌داشت. سرهنگ به خانه دعوت شد. دیدارها مکرّر. پایِ دائمی‌یِ تخته‌نردِ پدر شد. پدر با آرامشی مصنوعی شاهد شتاب و دستپاچگی مادر بود. دام پهن می‌کرد. خاکسترِ سالیان را پس می‌زد تا آتشی اگر هست گرما و شعله‌اش را بسنجد.

یک روز در غیبت پدر سرزده به خانه آمد. کنار حیاط برابر پنجره‌یِ باز ایستاد. مادر او را به داخل دعوت نکرد. گلبانو سرگرم دخترها بود وقتی رفت مادر هنوز درون اتاق کنار پنجره ایستاده بود. رنگ به رو نداشت؛ می‌لرزید. شیشه‌ای عطر از دستش بر زمین افتاد و شکست. زبانش در دهان نمی‌چرخید. به سختی گفت: «بسپار که دیگر راهش ندهند» گلبانو متحیر بود. گفت «چرا؟» «ازش بدم می‌آید.» چشم‌های زن اما راست می‌گفت. گلبانو خیره نگاهش کرد. مادر چشم‌ها را بست. و گلبانو به یکباره فهمید که او یک مرد بوده است و مادرش یک زن؛ زنی که جنسیت داشت و گلبانو چه دیر آن را فهمید و

گذشته معنا گرفت. همه‌ی بایدها و نبایدها و اینکه چرا هر ماه.....

پسرخاله‌ی ناتنی پارفتش را به یک باره از خانه‌شان برید. بعد از آن همیشه از ایشان می گریخت و آن شب با زنی لهستانی به میهمانی آمده بود. در سه کنج خلوت و نیمه تاریک باغِ بزرگِ عموجان ابتدا مادر و بعد او را دید که در برابرش زانو زده بود، پاهایش را بغل گرفته بود و به هق‌هق چیزی می گفت. مادر با کلاه پردار و لباس کوتاه تابستانی اشک می‌ریخت و می گفت: خواهش می کنم؛ خواهش می کنم بگذار بروم.

باد در دامانش می‌افتاد و با دستکش سفید اشک را از نوک مژه‌ها می گرفت. پدر میان یک گله زن لیلان می‌زد. مثل اینکه عمری بود، زن ندیده بود. چشمی چرب می‌کرد. در آخرِ میهمانی پسرخاله در برخوردی ناگزیر وقتی آن همه مست بود، تلوتلوخوران پیش پدر آمد، به ناگهان خم شد و دستهایش را بوسید؛ گریه می کرد. مادر رنگ به رو نداشت. می‌لرزید. دندانهایش صدا می‌داد. پدر و مردهای دیگر او را از روی زمین بلند کردند. در اوج آن گریه‌یِ مستانه رو به مادر به نجوا چیزهایی گفت که کسی از آن سر درنیاورد. زن لهستانی جلو آمد؛ او را برد، روی صندلی نشاند و بدستش لیوانی آب داد. زلفش را از روی پیشانی پس زد و وقتی پسرخاله‌یِ ناتنی هنوز هقّ و هقّ گریه می‌کرد، سرش را مثل طفلی به سینه چسباند.

مادر بچه‌ها را جمع کرد؛ به خانه برگشتند. وقتی بچه‌ها به خواب رفتند، کارد را از آشپزخانه آورد، به سوی پدر گرفت و گفت «مرا بکش!» اشک می‌ریخت.

مرد کارد را به آشپزخانه برد.

بعد از آن مادر همیشه تب داشت. صبح‌ها از تخت پایین نمی‌آمد. بر حاشیه‌یِ رومیزی‌ها، پیش‌بخاری‌ها و دستمال‌ها برودری می‌دوخت. حلقه‌یِ کبود دور چشم‌ها پهن‌تر می‌شد. کلفت و آشپز

سرگردان بودند. گلبانو برای اداره‌ی خانه‌ای با هفت دختربچه‌ی قدونیم قد هنوز جوان بود.

پدر، سیاه مست، نیمه‌های شب به خانه می‌آمد. صبح روز بعد گلبانو تارهای طلایی، قهوه‌ای، مشکی و خرمایی مو را از روی سرشانه‌های کتش جدا می‌کرد. پدر به سراغ مجری نامه‌های قدیمی رفت. جای خالی عکسها مثل لکه‌ای در آلبومهای خانوادگی خالی ماند.

پسرخاله‌ی ناتنی را دیگر نمی‌دیدند اما یادش، خاطره‌اش و چرایی‌اش همیشه بود؛ همیشه با گلبانو بود. تا اینکه یک روز جرأت کرد و از مادر که بوته‌ای را بر سه کنج یک دستمال برودری می‌دوخت، پرسید، راستی مادر آن پسرخاله‌ی ناتنی که..... زن لرزید؛ سوزن به انگشتش فرو رفت. لحظاتی به گلبانو خیره شد و آنگاه به خوابی عمیق و ناگهانی فرو رفت اما خون سرانگشتانش همچنان بر دستمال سفید نشست می‌کرد و گلهای بوته‌ها رنگین می‌شد.

بعد از آن آنچه بود، کلاف سردرگم سرخی بود که گلبانو هرازگاه رشته‌ای از آن را می‌گرفت و می‌رفت. گاه به نامه‌ای از دانشگاه نظامی سن‌لویی برای دخترخاله‌ی نازنین می‌رسید، گاه به عکسی کروپی در باغ بزرگ عموجان با دستهایی که درهم گره خورده بود و یا به عکس دیگری از دختربچه‌ای چهار پنج ساله و پسری بزرگتر روی پله‌ی سنگی، کنار گلدانهای شمعدانی. دختربچه بر فرق سرش گل بود و پسر دستها بر زانو، خم شده به سوی دختر با لبهای نیمه‌باز او را نگاه می‌کرد. اما پدر دختربچه گفته بود: افسر قشون مملکتی که سردار سپه رئیسش باشد، یک پول سیاه هم نمی‌ارزد.

«مگر من کم سرکوفتشان را تحمل می‌کنم. مگر این طلعت نبود که گفت «به بچه‌ها می‌گفتم هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم اولاد نداشته باشد. بیچاره گلبانو بعد از

صدوبیست سال کسی را ندارد رو به قبله‌اش کند و یک چکه آب تربت بریزد حلقش.» یا مگر زن سرهنگ نگفته بود اگر گلبانو یک ذره سروشکل داشت، این حال و روزش نبود. بگو خواهر خودت که بقول خودتان از خوشگلی انگار ماه بسته بود، چرا حال و روزش این طوریست؟ چرا همان سالهای اول طلاق به کون شد و با چند بچه‌ی قدونیم‌قد به کلفتی افتاد؟»

وقتی با دل انگشت غبار مجری‌ها را می‌گرفت؛ وقتی روی ایوان بلند، آن‌گاه که نور خورشید در پنجره‌ی مشبک پشت‌سرش به هزار پاره‌ی رنگین بدل شده بود، قدم می‌زد، وقتی صندوقه‌های خشتی دیوار بوی خاک را درون جانش منتشر می‌کرد، دنیا برایش چیزی واقعی بود. آن را می‌شناخت، بدنبال هیچ خاطره‌ای نبود. خاطره مثل رودی از میان جانش می‌گذشت. درون آن زندگی می‌کرد. غصه و شادی، امید و انتظار معنا داشت. خدا بود و می‌توانست زیر خیمه‌ای کرباسی به هیئت پاره‌ای نور آرزوهایش را به او نزدیک کند.... آه امان از این رؤیاهای مرده.... که رفته‌اند؛ رفته‌اند و بی‌آنکه چیزی را جانشین خود کنند او را در این خلاء عظیم تنها گذاشته‌اند. خلاء! از این کلمه می‌ترسید. دست روی شکمش گذاشت. به دنبال پوششی بود که او را محافظت کند و نمی‌یافت. به دنبال ریشه‌اش می‌گشت؛ می‌خواست تکیه کند. فضا، فضای اُنس او کجا بود؟ دستمال خونین مثل خفاشی در آسمان خیالش می‌پرید.

به میمنت گفته بود «من که می‌ترسم. هیچ زیر بار نمی‌روم.» میمنت گفته بود «این قدر حرص و جوشم نده. محض رضای خدا یک دفعه هم که شده به حرفم گوش بده. من خودم دیشب با دکتر اشراقی صحبت کردم. هیچ کاری ندارد. دل‌درد مزمن و ضعف اعصابت هم مال همین وامانده است. اختلالات هورمونی ایجاد کرده» گلبانو گفته بود

«بیهوشی هم دارد؟» «نه بابا بیهوشی کجا بود! با یک چیز نوک‌تیز یک پارگی ایجاد می‌کند. همین!»

چیز نوک‌تیز گلبانو را ترسانده بود. گفته بود «خب با همین چیزهای نوک‌تیز است که یک وقت آدم هم می‌کشند. نه؛ من نمی‌روم.» «من اگر توانستم از پس تو بربیایم؟ بابا این یک اختلال هورمونی‌ست. کار دستت می‌دهد ها!» «آخر هورمونم کجا بود؟» و گوشی را گذاشته بود. پیش خودش می‌گفت این همه سال حفظش کردم که حالا....

میمنت بد پیله بود. دوباره تلفن کرد که: چقدر می‌خواهی درد بکشی؟ اگر بروی پیش دکتر اشراقی هم پادردت خوب می‌شود، هم دل‌دردت.

گلبانو گفت: پادردم چه ربطی به دل‌دردم دارد آخر؟ مگر قانقاریا گرفته‌ام؟

میمنت گفت: من خودم چند وعده مفصل با دکتر اشراقی صحبت کرده‌ام. آخر من و تو از طب جدید چه می‌دانیم؟ هان؟

گلبانو گفت: همین طب جدید بود که با آمپول عوضی خواهرشوهر ثریا خانوم را کشت. خبر داری؟

بعدها کتابی به دستش رسید. بانویی صاحب فرزندانی چند و با اینهمه هنوز عاشق. نامه‌های عطرآگین، دستمال‌ها، گلبرگ‌های سرخ خشکیده لای اوراق کتاب خاطرات. گلبانو همه‌یِ شب را بیدار ماند. نمی‌توانست کتاب را زمین بگذارد. نزدیک سحر بانو چمدانش را بست و برای همیشه با خواستگار دوران جوانیش رفت. گلبانو با صدای بلند گریه کرد و انگشت میان کتاب به سوی اتاق مادر دوید. مادر سر بلند کرد. گویی منتظر بود. گلبانو میان چارچوب در هنوز گریه می‌کرد. مادر گفت «اما من می‌مانم. فرق ما با زنهای کتابها در همین است.»

گلبانو پیش آمد و پیشانی بر تشک گذاشت. مادر دستها را به میان موهای گلبانو فرو برد. موها را به نوازش به نوک انگشتان مالید ـ در انتظار طلوعِ ستاره‌یِ سحری از پنجره به آسمان نگاه می‌کرد ـ و آنوقت گفت: بعضی وقتها یک آن بیشتر فرصت نداری؛ اگر نروی باید برای همیشه بمانی!

اما اگر ببردش؟ اگر آن مرد سیاهی که یک جایی میان جنگلها نشسته است و دارد طبل می‌کوبد، بیاید او را با خودش ببرد، تکلیف ماهی‌ها چه می‌شود؟ ماهی‌هایی که به نانی که او برایشان می‌ریخت عادت داشتند؟ آه امان از این دلِ وامانده.... اما ناگهان به یاد مردی افتاد که می‌توانست دریاها را جابجا کند. خب جابجا کردن یک استخر کوچک که کاری ندارد. می‌رفت و هر جور بود آن مرد را که در یک کارتون دیده بود پیدا می‌کرد و آنقدر به پایش اشک می‌ریخت تا بیاید و استخر او را با همه‌یِ ماهی‌هایی که نداشت به جنگل ببرد. بگذاردش درست جلوی کلبه‌ای که پشت‌سر مرد بود. پیش خودش گفت پیش از آنکه بترسد بهتر است برود. پیش از آنکه از تنهائیش بترسد کاش آن عاقبت خیلی خیلی دور از راه می‌رسید و آن وقت دوباره مثل اینکه زبیده‌خاتون همین پیش‌پایش آه کشیده باشد، آن طور جگرسوز و از ته‌دل، دید که برگ همه‌یِ درخت‌ها ریخت.

«جان توی جانم هم که بکنند می‌گویم. باز هم می‌گویم. به همه می‌گویم که هوشنگِ زینتِ ما دو ماه پوتین از پایش درنیامده بود اما دکتر یک میلیون تومان پول داد و برای همایونش کارت سربازی خرید. می‌گویم که دخترِ اقدس فقط از اینجا تا اینجایش دختر است و اقدس پنجاه هزار تومان پول داد تا آمپول زن سر کوچه آن هم با جاروی برقی بچه را از شکمِ دخترش دربیاورد. می‌گویم که سرهنگ

دیگ و دیگچه‌خریده و توی زیرزمین‌خانه‌اش دم و دستگاه زهرمار درست‌کنی راه انداخته است. می‌گویم... می‌گویم که شوهر اشرف‌السادات از این طرف منبع آب می‌گذارد سر راه از آن طرف بیست و چهار ساعته توی بازار کلاه، کلاه می‌کند. می‌گویم که «حاجاقا جمال مروت» که گردنش را تبر هم نمی‌زند، به اسم ثواب و سرپرستی یک دور تسبیح زنِ جوان صیغه کرده است.»

اما خودش هم می‌دانست که نمی‌گوید. می‌دانست که این دل را کرده است صندوقچه‌یِ اسرار. می‌دانست که این هفته باید برای نوری شلغم بار کند، ببرد اما پیش دکتر اشراقی نمی‌رفت. از جراحی می‌ترسید و آنوقت پیش از آنکه بغضش بترکد، با همان نگاه مه گرفته دست توی زنبیلش کرد، تکه‌ای نان درآورد و برای ماهی‌هایی که نبودند ریزریز کرد و به استخر ریخت.

خواست برخیزد؛ نتوانست. پارک شلوغ شده بود. سرِ ظهری دبیرستانهای دور و بر تعطیل شده بود و جوانها توی پارک ولو بودند. زنبیل را برمی‌داشت که ناگهان یکی مثل رستم سر حمام جلویش سبز شد و گفت: قباحت دارد خانوم! از شما دیگر خیلی بعید است.

گلبانو لرزید اول خیال کرد که فکرش را خوانده‌اند. رنگ از رویش پرید. دستمال از دستش به زمین افتاد. تند و تند گیس سفیدش را زیر روسری برد و روسری را همچین جلو کشید که برای نگاه کردن به روبرو مجبور شد سرش را کلی بالا بگیرد. یک آقا که آقایی از سر و رویش می‌بارید و یک کلاه خیلی قشنگ به سر و یک روزنامه‌یِ خارجی به دست داشت جلو آمد و گفت: «ای برادر، این خانوم جای مادر ماست!» رستم سر حمام گفت: «شما چکاره‌اید که دخالت می‌کنید؟» و بعد

هم راهش را کشید و رفت. گلبانو نفسی به راحتی کشید. مرد خم شد. دستمال را از روی زمین برداشت و بدست گلبانو داد. از اینکه شرِّ این رستم سر حمام را از سرش کم کرده بود، خوشحال بود و کمی هم دلخور، از اینکه گفته بود این خانم جای مادر ماست. مرد حسابی تو هیچی نداشته باشی پنجاه سال از سنت می‌گذرد، آنوقت من جای مادر تو هستم؟ اما گفت، خوب شد که رفت. و چشم‌ها را بست. سرگیجه آمده بود. در خم یک کوچه یک رستمِ سرِ حمام دیگر چادر را از سرش کشیده بود و زیر پا جر داده بود. گلبانو زمان را گم می‌کرد و نمی‌دانست که عاقبت باید بپوشاند یا نه. اما خوب شد که این مرد بود. دیدی چطور سینه را پیش داد و جلویش درآمد. یک‌پارچه آقایی و وقار! چشم‌ها را باز کرد و همچنان که به روبرو نگاه می‌کرد، گفت «خوب شد که شما بودید وگرنه...» سر چرخاند. مرد نبود. سراسیمه از روی نیمکت برخاست. بار دیگر چرخید و یک لحظه، فقط یک لحظه دیدش که میان جمعیت پدید و ناپدید شد و آنوقت به دستمال توی دستش نگاه کرد. دستمال سفید بود، بی‌هیچ لکه‌یِ سرخی؛ اگرچه مچاله بود. صدا بلند کرد «نه... صبر کن» مرد را دیگر نمی‌دید. چه مرد نازنینی! هنوز بوی ادوکلنش در فضا پراکنده بود. نگاهش چه نجابتی داشت. موهای نقره‌ایش زیر آفتاب عمود ظهر چه برقی می‌زد و خم ملایم سبیل‌های جوگندمی چه وقاری به چهره‌اش داده بود. شاید عاقبت پیدایش کرده بود. مرد همان مرد بود. مردی که می‌توانست گوشه‌های کتش را از دو سو بلند کند و از پشت‌بام یک ساختمان صد طبقه به سنگفرش خیابان پرواز کند. مردی که دیوارها را می‌شکافت و می‌گذاشت. مردی که دستش را بلند می‌کرد و از پنجره‌های باز اتاق‌های بالاترین طبقه‌یِ یک ساختمان بلند هرچه روی میزها بود برمی‌داشت مردی که درختهای تنومند را جابجا می‌کرد، جهت باد را تغییر می‌داد، مثل سپری در مقابل رستمِ سرِ حمام‌های دیگر او را در پناه خودش می‌گرفت و بوی ادوکلن گیج‌کننده‌اش

می‌توانست او را حتی در همین سن و سال در خود غرق کند.

چشم‌ها را بست سر را به خشم به چپ و راست تکان داد و با فریادی گوشخراش، با صدایی که گمان نمی‌رفت از حنجره‌یِ یک پیرزن بیرون آمده باشد گفت: پس کجا رفت؟

درد پنجم

□ خانه‌یِ جناب سروان ـ روز دوشنبه

.... ماه‌جبین خانوم را می گوئید؟ پنج تا دختر دارد. ماشاءالله. بزرگه را دو سه سال است که شوهر داده. خدا اقبال بدهد! دومی همینطور مانده‌است. سومی و چهارمی هم رفته‌اند پی بختشان.

پنجمی که هنوز درس می‌خواند. ثریا از همه‌شان گِل و نمکدارتر و مقبول‌تر است‌ها، اما مانده است دیگر. دریغ از یک خواستگار که درِ خانه را بزند! بگو حتی به بقال و چقال و زنْ مُرده هم راضی‌اند. یعنی خدا فقط به آدم پیشانی بدهد. اولی را که نگو: یک ریخت و روزی! از همه‌شان هم خوش‌شانس‌تر. مادر، فاطمه زهرا ـ قربانش بروم ـ برای دخترهای زشت دو رکعت نماز خوانده! شوهر دختر سومیش بگمانم آمپول‌زن باشد. از روپوش بلند سفیدش می گویم‌ها. یعنی تابحال چندین و چندمرتبه هم دیده‌ام که از پله‌های درمانگاه داشته می‌رفته بالا. ماه‌جبین خانوم اگر از شوهر شانس نداشت عوضش از داماد حسابی شانسش گفت. از سر دخترهایش خیلی‌خیلی زیادند. پول و پَله‌یِ حسابی. قیافه‌ای که ندارند، باشد، خوشه یک سر دارد. تازه یکریز هم نالَه و نفرین را می کشد به جان آن خدابیامرز. عوض خیر و خیراتش است. استغفرالله! اسدالله‌خان آمده به خوابم، با تن و بدن زخمی توی یک بیابان

درندشت، تو آفتاب قلب‌الاسد. با لبهای داغمه بسته دنبال یک چکه آب می‌گشت. خدایا بدادمان برس... حتماً تشریف بیاورید‌ها. وا... نه والله، کسی نیست، فقط یک چند تا از خودمانی‌ها را گفته‌ام، از خودم که هیچکس را نگفته‌ام. همه فامیل‌های احمدآقا هستند با یک چند نفر از دروهمسایه. خب بد است دیگر، چشمشان توی چشم آدم است. من والّه از این روها ندارم. مگر دختر دکتر را نبردند؟ آنهم با آن جشن مفصل! ما را که همسایه‌ی دیواربه‌دیوار بودیم وعده نگرفتند. یعنی فقط برای جشن عقد. موقعی هم که پا شدیم برویم حتی یک تعارف خشک و خالی هم به‌مان نکردند دختر! چه رویی! که مثلاً شام هم نگهمان دارند. آدمیزاد، بلانسبت شما که می‌شنوید، گاو نیست که چشمش پی آب و علف باشد. اما خب، این عزّت است که آدم سرهم می‌گذارد. دروغ می‌گویم بگو دروغ می‌گویی. کس و کار خودشان را نگه‌داشتند؛ شب که شد با دو تا ماشین شام آوردند در خانه. شکل ماشین‌های مریضخانه، دور از جان. چهار تا هم آدم توش بود با روپوش و کلاه سفید. می‌خواستی بیائی قُبل منقل را ببینی. زن دکتر یک پیراهن پوشیده بود، مادر، اصلاً پشت نداشت! زن پیرزن بگو فردا باید بروی لگد بزنی به گور. غیبتش هم می‌شود حالا. اما اینها که غیبت ندارند مادر. هنوز خیال می‌کند نزولک است. اینکارها مال جوان جاهل‌هاست، دروغ می‌گویم بگو دروغ می‌گویی. دکتر بی‌غیرت است دیگر. از عِلمش گذاشته روی عمامه‌اش. می‌خواهد اینجوری خودش را برساند به پای رجال. یک سگ هم که دیده‌ای، متصل می‌اندازد دنبال کونش. مادر دکتر که از عروسش هم ننه ـ بی‌غیرت‌تر است. مدام پشت‌سر افسانه‌ی اکرم خانوم صفحه می‌گذارد. بلانسبت چس را ببین که دود قلیان را قبول ندارد! تابحال چندین و چند دفعه منیژه‌شان را یک پسره، جوانه رسانده در خانه. رفیقند با هم. یعنی مادر دکتر که می‌گوید نامزدند. کتره‌ئی

می‌گوید. جشن تولد می‌گیرند برای آن توله تفلیسی‌شان، صدای بوقش تا آن سرِ دنیا می‌رود، آنوقت دختره را همچین نامزد کردند که گوش تا گوش خبردار نشد؟ خیال می‌کنند بلانسبت شما آدم خر است؛ غلط نکنم دکتر هم نمی‌داند. تا کی لاپوشانی؟ فقط همان ده روزه‌ی فاطمیه را مؤمن‌اند. دکانشان است مادر. سر بخاریشان شیشه‌های عرق، قد و نیم‌قد، همه رنگ. کوفت بخورند! اصلاً چه دخلی به کسی دارد؟ خودشان می‌دانند ـ من که پارفتم را پاک ازشان کشیده‌ام. فقط یک سلام و، والسّلام! همین... صلوة ظهر شد، پاشوم بروم. مریم هم نیست؛ می‌ترسم غذا بسوزد. یعنی کون جوش، کون جوش می‌زند. شعله‌ی گاز بزرگه را خیلی کم کرده‌ام. یک گاز سه‌شعله هم داشتیم‌ها. یک روز از دهانم در رفت که این گاز یک کمی کوچک است، احمدآقا نگذاشت به شام برسد یک گاز پنج‌شعله خرید آورد. یک گاز هفت شعله هم برای مریم خریده یعنی یک فر هم علیحده. چکار کنیم؟ یک‌دانه‌دختر است دیگر. یک‌تک‌پا هم‌بایدبروم‌دم‌خانه‌اقدس خانوم. حتماً باید تو هم بروم، وگرنه بدش می‌آید. البته از پیش می‌دانم که نخواهد آمد: آن سفر که پای سفره وعده گرفته بودمش نیامد. نه اینکه مریمم را فرستاده بودم. بهانه گرفته بود که چرا خودش نیامد وعده بگیرد. مردم چه توقع‌ها دارند از آدم! پیغام پسغام کرده بود که سرِ سیری وعده‌اش گرفته‌ایم. خب دعوت، دعوت است دیگر خانوم‌جان من! حالا آمدیم من خودم وقت نکردم بیایم شما را وعده بگیرم و دخترم را فرستادم، چه فرق می‌کند؟ زن غدیری هم همینطور است. نه که از همان دم در بهش گفتم؟ ـ نیامد. امّا معقول، پشت‌سرمان هم بالای منبر نرفت... افاده‌شان دنیا را برداشته، با شاه فالوده نمی‌خورند. هیچ معلوم نیست چه‌خبرشان هست! اینهمه باد واسه‌یِ چی؟ بالاخره‌اش‌که‌چی؟ پاشوم‌بروم. اگر تشریف نیاورید، دیگر نه من نه شما! اصلاً شما از دروهمسایه دوری می‌کنید... نه بابا، ما را از

خودتان بدانید. من یکی که با همه هم همچینم: صاف و ساده، عین کفِ دست. مریم که پاک شیفته‌یِ اخلاقیات شما شده. می گوید اگر همسایه است، خانوم جناب سروان! به جناب سروان سلام برسانید. زود تشریف بیاورید‌ها، ساعت چهار بگمانم دعا را شروع کنیم. البته بی‌شما که نه!

□ خانه‌یِ اکرم خانوم ـ روز دوشنبه

... ترا بخدا ببخشید، از زندگی انداختمتان. آخر نمی‌شد؛ باید خدمتتان می‌رسیدم. آمده‌ام دعوتتان کنم ـ یعنی من که نه: خاک بر سر من بکنند! من چکاره هستم؟ قربان ابوالفضل بروم! ـ پس فردا، شب پنج‌شنبه، تشریف بیارید پای سفره. مستانه‌جان را هم بیاورید. مثل اینکه منزل نیست... ها، ها دیدمش، طفلی! توی این گرما بچه‌ام می‌رود کلاس زبان. خوب کردی اکرم‌خانوم جان، به خدا خوب کردی. حالا که خودشان می‌خواهند چرا آدم جلوشانرا بگیرد؟ الهی قربانش بروم، چه عکسی ماشاءالله! می‌خواستی بدهی رنگی چاپش کنند. باشد مادر، باشد، سیاه و سفید هم که برداشته باشید می‌شود رنگیش کرد. البته باید داد دست یک عکاس عامل. خودشان رنگ می‌کنند. هر رنگی که دلتان بخواهد. موها را، چشم‌ها را، همه چیزش را... یادتان نرودها، به مستانه‌جان بگوید نصرت گفت حتماً تشریف بیاورید. بچه‌ام باید بیاید پای سفره‌یِ خاله‌اش خدمت کند.

یک تک پا هم خانه‌یِ جناب سروان بودم. گفتم بد است وعده‌اش نگیرم. والله. درست است که خودش را تافته‌یِ جدابافته می‌داند... یعنی کی محلش می‌گذارد؟ خودش را خسته می‌کند! چشمش که می‌افتد به آدم قیافه می‌گیرد... قربان دستتان، همه چیز صرف شد، چرا زحمت می‌کشید؟... آن وقت می‌خواستی بیائی زندگیش را ببینی. وای! وای چه زندگی یی! زن باید، مادرجان، تمیزی داشته باشد. نه والله! الان که اینجا

نشسته‌ام انگار خانه‌ی خودم هستم. آدم حظ می‌کند. همه چیز برق می‌زند. مریمم که می‌گوید «مامان، انگار همیشه خانه‌ی اکرم‌خانوم را تازه از لای زرورق باز کرده‌اند بس که تمیز و پاکیزه است!»... یادتان نرودها! بی‌شما ابداً صفا ندارد... باشد، من چکاره‌ام؟ سفره مال ابوالفضل است.

قربانش بروم! بمن چه، اگر چیز دیگری هم نذر دارید، بدهید. باشد.

□ خانه‌ی اقدس خانوم ـ روز دوشنبه

... یعنی آن سفر من پیش خودم گفتم که لابد راه دستتان نبوده تشریف بیاورید، سردرد را بهانه کردید. چه می‌دانم والله... نه مادر، نه اینقدرها که میهمان نداریم. راستش همه‌اش یک سفره‌ی کوچک است. خب آدم هم که نمی‌شود یکی را بگوید یکی را نگوید. نه والله دیگر. یعنی مریمم که می‌گفت «مامان، از همسایه‌ها فقط اقدس خانوم را بگو!» گفتم که نه مادر، نه نمی‌شود. همسایه‌ی چشم تو رو... نه آخر، شما بگوئید، می‌شد اکرم خانوم و زن جناب سروان را نمی‌گفتم؟ خب، نه والله.درست است که همچین باهاشان سروکار چندانی نداریم ؛ یعنی شما اصلاً یک چیز دیگرید. والله. دلتان روی دل آدم است. به داد آدم می‌رسید. اکرم خانوم را که ـ بلانسبت شما ـ از سگ پشیمان‌تر شدم گفتمش. آدم یک من می‌رود خانه‌ی این زنیکه هزار من برمی‌گردد والله. مریم گفت دور اکرم خانوم را خط بکش‌ها!... جوان‌ها والله بعضی وقت‌ها عقلشان بهتر از بزرگترها می‌رسد. دست کرده یک پاکت آرد داده به من برای کاچی! ـ پاکت را که گذاشت جلوی من، انگار کوبید فرق سرم! درست است که شوهر من مثل شوهر او پول بادآورده ندارد، امّا اینقدرها هم ندار و ناچار نیستیم که از پس مخارج یک سفره‌ی

فکسنی برنیائیم. نه والله، نذر داری خانوم جان من؟ ... را هم بکش خودت سفره بنداز! اینهم شد همسایه‌داری؟ بلکه من نخواهم نذر ترا قاطیِ نذر خودم بکنم، کی را باید ببینم؟ آخر نه والله اقدس خانوم جان، شوهرش را که می‌شناسی، از صبح تا شب کلاه کلاه می‌کند. نذر بخورد تو سرتان! همین‌مان مانده بود که شما نذر و نیاز بکنید!... کاش یک موی شما به تن او بود. آدم اگر درِ خانه را روی خودش ببندد و با همسایه جماعت آره بعله نکند، که بیا و ببین! اگر هم برود و بیاید، که این جوری است. نمی‌دانم والله، یک دل می‌گویم پاکت را بدهم دست مریمه بردارد ببرد درِ خانه‌شان، یک دل می‌گویم ولش کن، اگر هم حرام باشد که ابوالفضل خودش می‌داند، من بی‌تقصیرم.

□ خانه‌یِ آقای دکتر ــ روز دوشنبه

... سرتان را درد آوردم. پا شوم بروم دیگر. مثل پارسال نکنید ها خانوم دکتر... پارسال که چشممان به در خشک شد. هر که در می‌زد مریم می‌گفت خانوم دکتر است. یکهو ناغافل نگذارید بروید شمال. منیژه جان! تو خودت دست مامان را بگیر و بیاور، باشد دخترم؟ قربان شکلت بروم. مریم من را که می‌دانید، از آن دخترهائی نیست که بیخودی برای کسی غش و ریسه برود. اتفاقاً خیلی هم دیرجوش است. اما از وقتی که تشریف آورده‌اید اینجا نشسته‌اید، مریم می‌گوید آدم دوست داشته باشد مثل منیژه خانوم، نه والله، نجیب و سر به راه! خب دخترهای جوان باید با هم رفت و آمد داشته باشند، نه والله، مریم من برای چیست که پا از در خانه بیرون نمی‌گذارد؟ از بس محیط خراب است، مادر. دختر اکرم خانوم مگر نیست؟ صبح می‌رود ظهر می‌آید، ظهر می‌رود شب می‌آید. معلوم نیست کجا؟ یک روز سلمانی، یک روز بازار. یک تکه پارچه را بهانه می‌کند پا می‌شود به شلنگ تخته زدن تو

کوچه محله‌ها. با آن ریخت خوشگلش! حالا غیبت‌شان هم می‌شود... توبه! توبه! این غیبت وامانده را هم که هیچ جور نمی‌شود جلوش را گرفت... حالا خوب است، پای سفره مریمم با منیژه جان حسابی آشنا می‌شود. اگر پایش بیفتد با هم این‌ور و آن‌ور هم می‌روند. خب نه والله، جوان‌ها را نمی‌شود توی خانه پابند کرد. یعنی هر کاری آدم بکند مردم یک چیزی می‌گویند. اگر دختر تو خانه بماند، می‌گویند خانه نشستن بی‌بی از بی‌چادری است، اگر هم اجتماعی باشد می‌گویند دَدَری است. حالا پیش خودمان بماند، منیژه خانوم نیست که یک کمی امروزی است؟ ـ گزک داده دست زنیکه شَتَره شلخته‌ها. فکر و ذکرشان صبح تا شب این است که پشت‌سر دخترهای مردم حرف دربیاورند. آنهم چه حرف‌هائی! پناه برخدا! انگاری از لای‌لنگ‌شان! آدم‌کجابگذاردبروداز دست این جماعت؟ اقدس‌خانوم را که اصلاً راه دستم نبود بگویم. باز می‌آید یک چیزی را پیراهن عثمان می‌کند و می‌شویم رسوای خاص و عام. چکار کنم من، قربان ابوالفضل بروم، یک اعتقادی به‌اش دارم که نگو! مرادم را زود می‌دهد. نمی‌گذارد شب به صبح برسد. خب، دست کم‌کم سالی یک سفره می‌اندازم. اون سَفر یک تُکِ پا آمد سر سفره، فردا یک کتابچه داد دست اهل محل که چرا نصرت خانوم طبق نیاورده! چرا صدّقنا نگفته! چرا کاچی‌ی دُرُسته نگذاشته جلوی من! والله به جان عزیز راهِ دورم، موقع رفتن هم یک کیسه نایلون پُرْ میوه دادم ببرد برای بچه‌ها. آن وقت دو قورت و نیمش هم باقی بود. گفتم بِکِشد پُشتِ دُوری... یعنی به من چه؟ سفره مالِ ابوالفضل بود. نمی‌خواهم منّت بگذارم، خاک بر سر من بکنند! من چکاره هستم؟ بگو گِله‌هایت را هم می‌خواستی ببری در خانه‌ی خودِ آقا. نه والله. آدم توی این هوا و روزگار، توی این گرما ـ حالا خرجش بخورد تو سرش، قربان ابوالفضل بروم، خودش می‌رساند ـ اما بالاخره... آن وقت میانِ همسایه‌ها هم فقط ما را

می‌شناسد. از دیگ گرفته تا لحاف و تشک. چه روئی پناه بر خدا! مگر ما آدم نیستیم؟ دریغ از یک قاشق چایخوری! خانوم دکتر، به جان منیژه خانوم نباشد به جان مریمم، اصلاً رویم‌نمی‌شود. خبرش، دو سه هفته پیش میهمان داشت. از روزِ پیشش شروع شد: هم همچین توله‌هایش را فرستادم دمِ خانه‌یِ بیصاحبِ من، «عزیزم گفته تنگِ آبخوری». بفرما! «عزیزم گفته بشقابِ زیردستی»، بفرما! «عزیزم گفته کوفت و زهرمار» بفرما! وای‌ی‌ی، مردم، مُردم! حالا کاشکی پشتش حرف و حدیث نباشد. یک هفته گذشت، خبری نشد. مریم را فرستادم دمِ خانه‌شان. طفلکی را توی پاشنه‌یِ در کرده بود سکه‌یِ یک پول.گفته بود. «حالا ترسیدید ما از اینجا برویم؟»... یکی از تُنگ‌ها، مادر، ترک برداشته بود. لب چند تا از بشقاب‌ها هم پریده بود. حالا کی جرأت دارد حرف بزند؟ اگر شما حرف زدی، من هم زدم. مگر زیر بار می‌رود؟ ـ اصلاً پایم پیش نمی‌رفت بروم وعده‌اش بگیرم. اما چکنم! چکنم، من همه را به چشم خودم نگاه می‌کنم، گذشتم خیلی زیاد است، خیلی... شما را که نگو، یعنی آب قلبتان را می‌خورید!

□ خانه‌یِ ماه‌جبین خانم ـ روز دوشنبه

... یک کمی هم زودتر بیائید ترا به خدا، که یک نگاهی هم به آش رشته و کاچی بکنید. خب کار است دیگر، یکوقت می‌بینی آدم بعد از بیست سال شوهرداری غذا را خراب می‌کند. با آنهمه مهمان... ترا خدا از سهیلا خانومت چه خبر؟ حامله نیست؟... بسش است، می‌خواهد چه کند؟ خوب می‌کند والله، عقلش را حالا جوان‌ها می‌کنند. ما آنوقت‌ها، بلانسبت شما، خر بودیم. نه والله، شیربه‌شیر، اصلاً بعد از چلّه. پدرمان هم درمی‌آمد. ماشاءالله حالا جوان‌ها ظالمند. وَرایِ ما هستند. با ماها خیلی توفیر دارند... نه، نه، مریم را یک قلم شوهر نمی‌دهم. آدم این همه

زحمت بکشد به پایشان، درست همان وقت که می‌خواهند دستی زیر بال آدم بکنند بدهدشان برود؟ چرا؟ به نذر کی؟ داشتم به خانوم دکتر می‌گفتم. مگر از خواستگارهای ریز و درشت ثریاتان خبر ندارم؟ خوب کاری می‌کنید جواب‌شان می‌کنید. نه والله... می‌دانم خانوم می‌دانم خواستگارها پاشنه‌ی در را برداشته‌اند. کارِ حسابی می‌کنید. گور بابای شوهر! شوهرهای خودمان چه تاج و نیمتاجی سرِ ما زدند که سر دخترهامان بزنند، نه والله؟... حال داماد بزرگه‌تان چطور است؟ جناب سرهنگ را می‌گویم. آقای دکتر حالشان چطور است؟ آن یکی دامادتان را که تا حالا ندیده‌ام، اما شنیده‌ام تاجر است. بارک‌الله! چرا که نِه؟ صدبرابرش هم که باشد باز باید منت‌تان را داشته باشد... ترا به‌خدا؟ آخیش!... به قول خودتان عینک هم که می‌زند. یعنی آدم تا خوب نرود توی بحرش، نمی‌تواند بفهمد. پسرخاله‌یِ احمدآقا هم یک چشمش مصنوعی است. امّا شما هم راستی راستی خیلی ساده‌اید. چه کار دارید به کسی بگوئید؟ نه والله، آدم دشمن‌شاد می‌شود، اِلاّ این است؟ یعنی این هم که، صد کرور شکر!، چیزی نیست... زن سروان، آقا را خواب دیده توی یک بیابان درندشت له‌له می‌زده. دروغ می‌گوید مادر. حالا دیگر همه خواب‌نما می‌شوند... یک تُک پا هم باید بروم دم خانه‌یِ پروین خانوم. چکار کنم آخر، اصلاً رفت و آمد هم باهاشان صلاح نیست. اصغرش را که می‌دانید. از مکّه که آمد یک گل شیرینی گرفتم رفتم دیدنش. گفتم بد است حالا توی همسایگی. او هم دست کرد یک پیراهنی گذاشت واسه مریم. نه خانوم جان... وای... چه پیراهنی‌ئیه، من که والله توقع نداشتم. اما آخر آدم را دستِ کم می‌گیرند. آدم از آن بدسلیقه‌تر نباشد و شما به چوب ببندیدش حاضر نمی‌شود این پیراهنی را بدوزد و تن بکند! بگو تو که لباس‌های تنِ ما را دیده بودی. کدام دفعه از این آل‌پلنگی‌ها پوشیده بودیم که دفعه‌یِ دوم‌مان

باشد؟ مریم که گفت «مامان، ترا به خدا این را ببر بده به سلطان، سرحمام.» اصغرش را که می‌دانید؟ جزو همین خرابکارها بوده گرفته‌اندش. یعنی خیلی وقت است. دو سه سال می‌شود بکِشد حالا. خدایا منع نمی‌کنم، اما بالاخره یکی بهشان بگوید آخر مرگتان چیست؟ نه والله: فراوانی، امنیت، همه‌چی داریم. شاهِ به این خوبی! ماشاءالله فرح را که نگو! به خدا نمی‌دانم آدم چقدر دوستشان دارد. متصل نمی‌بینی توی تلویزیون، می‌روند توی این دهات، توی آن دهات، چقدر به سروگوش دهاتی‌ها دست می‌کشند. نه والله زنِ شاهِ کدام مملکت از این کارها می‌کند؟ دوپاره استخوان هم شده. از بس، مادر، مسئولیت‌شان زیاد است. اینها که مالِ خودشان نیستند. چه اعتقادی هم به دین دارند. دقیقه‌ای یک دفعه می‌روند مشهد زیارت.

□ خانه‌یِ پروین خانوم ـ روز دوشنبه

استغفرالله، خیلی، خیلی بی‌بند و بارند مادر. عکس گوهر شب چراغش را هم زده بود به دیوار، با گل و گردنِ لُخت. حالا آن پائین‌ترهاش هم خدا عالم است چیزی تنش بوده یا نه، نمی‌دانم اگر خوشگل بود دیگر چه کار می‌کرد! نه والله. لبها را همچین غنچه کرده بود عینهو خراب‌ها. من هم یک خورده سر به سرش گذاشتم. گفتم می‌خواستید بدهید رنگیش کنند. معصیت، معصیت، همه‌اش معصیت! عکس دختره را با گل و گردنِ لُخت قاب کرده‌اند زده‌اند آن روبرو. حالا مادر، من هیچی. من زنم. نه والله. خب بد است نامحرم ببیند. من برای چیست که پایم را از خانه‌شان بریده‌ام؟ برای همین چیزهاست دیگر. با آن دخترِ آلپَرش! خب نه والله، هوشنگِ من هم جوان است. اگر من بروم آنها هم پا رفت‌شان باز می‌شود. دیگر دختره پاتوقش می‌شود خانه‌یِ ما، به هوای هوشنگ. مخصوصاً هم عصرها که هوشنگ خانه

باشد. تابستان که بچه‌ام از زور گرما توی حیاط دوش می‌گرفت زنی... که! در خانه را می‌زد. انگار مویش را آتش زده باشند. هوشنگم را هم که می‌شناسید. بعضِ اصغرآقاتان نباشد خیلی کم‌رو و متین است. بچه‌ام هُولکی یا می‌پرید توی گلخانه، یا می‌رفت پشت درخت توت. خب بد است، مادر، لُخت باشد آدم... ترا به خدا از اصغرآقاتان چه خبر؟... حالا چند وقت دیگر مانده که بیاید بیرون؟... خب، به سلامتی! نه والله، چشم هم بگذاری باز کنی تمام شده... می‌دانم، می‌دانم پروین خانوم جان. من خودم مادرم. به کی داری می‌گوئی؟ اِی مادر! می‌دانم، من هم از این آش خورده‌ام. مملکت صاحب که ندارد. کی به کی است! خشک و تر با هم می‌سوزند دیگر. نه والله، جوان‌های مردم را چه جور می‌اندازند تو زندان! حالا هم که مَردم به اینجاشان رسیده، کَکْ افتاده تو تنبانشان! حالا ما، بلانسبت شما، خر آمدیم و خر هم می‌رویم. اما جوان‌ها هرچه باشد درس خوانده‌اند، دوست و دشمن‌شان را می‌شناسند. انشاالله این چهارده ماه هم زود تمام می‌شود. ترا به خدا به‌اش بگو دیگر دنبال این جور کارها نرود. نه والله آخر. یک فامیل را چشم به راه می‌کنند. راستی... دستتان هم درد نکند... اختیار دارید، خودتان قابلید. اتفاقاً می‌خواستم برای مریم بروم یک تکّه پیراهنی بگیرم. عروسی پسردائیش آخر خیلی نزدیک است. گفتم «مریم، خدا واسه‌ات رساند!» چه سلیقه‌ئی، خانوم! والله، امسال این دفعه دوم است که مریم سوغاتی‌یِ مکّه را می‌خورد.

□ خانه‌یِ خانوم مهدوی آزاد ـ روز دوشنبه

وای خاک به‌سرم، سرِ نماز بودید؟... رویم سیاه، نمازتان را شکستید، گردنم بشکند! قبول باشد الهی. ترا به خدا ما را هم دعا بکنید. شما قلبتان پاک است، سروکارتان بیشتر از ما با خداست. قربان آقا بروم، آقا ابوالفضل، منِ سگِ روسیاه را فرستاده درِ خانه‌تان. پس‌فردا،

شب پنج‌شنبه، تشریف بیاورید پای سفره. دیگر خودتان می‌دانید که سفره‌ی ابوالفضل است. من چه کاره هستم؟ خاک بر سرم هم بکنند! اصل کار دعائی است که شما می‌خوانید، باقیش فرع است... اختیار دارید... بله، بله... چه حرف‌ها! چه قابلِ شما! خب این دفعه دویست و پنجاه تومان می‌دهم خدمت‌تان... بله، بله... حالا که شما این را گفتید من هم بگویم. آخر آن دفعه شما زود ختمش کردید. یعنی زیرِ سرِ پروین خانوم بود. والله بیکارند مردم. مثلاً راه می‌گذارند جلو پای آدم. گفت بیشتر از صد تومان نمی‌خواهد بدَهیش. بعد برگشت گفت خودش یک نفر را سراغ دارد که پنجاه تومان بیشتر نمی‌گیرد... حالا شما تشریف‌بیاورید، عرض کردم که خدمتتان. تقصیر پروین خانوم شد... باشد، باشد خانوم من، آقا خودش می‌رساند. اصلاً به من چه؟ خاک بر سر من هم بکنند!

□ دمِ درِ خانه‌ی خانوم مهدوی آزاد ـ روز سه‌شنبه

... ببخشید خانوم دوباره اذیت‌تان می‌کنم. من والله دیشب خیلی فکر کردم. دیدم پیشم نمی‌رود که دویست و پنجاه تومان بدهم به‌تان. اصلاً اون سفر صد تومان داده بودم، این یک ساله یعنی این همه رفته رویش؟... بله، بله... حالا نمی‌شود صدوبیست تومان بدهم؟... می‌دانم خانوم، چه قابل دارد! اما بالاخره شما باید حساب ما را هم بکنید. نه والله توی این خرج گرانی!... بله، بله... اصلاً شما گران می‌گیرید. ختم قرآن را هم من از بازار پرس و جو کردم، گفتند سی تومان الی چهل تومان. شما از من صد تومان گرفتید و برداشتید... بله، بله... حالا، صدوپنجاه تومان. رضا باشید ترا به خدا دیگر... ماشاءالله ماشاءالله، شما خیلی یک‌دنده‌اید... خب، پس نمی‌خواهد زحمت بکشید. حالا باشد تا ببینم.

□ دمِ درِ خانه‌یِ پروین خانوم ـ سه‌شنبه

... قسمت بود که یک ثوابی هم شما ببرید... نشانی‌یِ یک خانومی را می‌دادید پارسال، که سرِ سفره‌ها دعا می‌خواند؟... بله، بله... بدبختی! این هم شانس ما بود... حالا بلکه صاحبخانه‌یِ قبلی آدرس خانه‌یِ جدیدش را بداند کجاست؟... بله... پس عجالتاً سفره عقب می‌افتد... نه مادر... خانوم مهدوی را می‌گوئید؟ مریض است مادر، چشم‌هایش تا نیم تاشده افتاده گوشه اتاق. یک دقیقه پیشش بودم دلم ریش شد. ناله، ناله. چه می‌دانم والله، آب قلبشان را می‌خورند!

□ دمِ درِ خانه‌یِ ماه‌جبین خانوم ـ روز سه‌شنبه

... سفره عقب افتاد مادر. دستِ چپم از دیشب تا حالا کار نمی‌کند. نمی‌توانم بگذار و بَردار کنم. ترا به خدا ببخشیدها.

□ دمِ درِ خانه‌یِ دکتر ـ روز سه‌شنبه

... سفره نقداً عقب افتاد. رویم سیاه، مادر، از زور دست درد!... الأمان! دیشب تا حالا مثل مار به خودم می‌پیچم. دمِ صبحی دیگر نخود سوخته بسته‌ام رویش. دردش بفهمی نفهمی ساکت‌تر شده... دیروز گفتم خانوم مهدوی آزاد را بگویم بیاید. همان که آن سَفر هم دعا می‌خواند... بله. برگشت گفت «چند تا میهمان داری؟» «گفتم اِیّ، صدتائی می‌شوند.» ـ آنوقت گفت: «دست تنهائی؟» ـ گفتم «بله»... همچین یک جوری نگاهم کرد، دلم هُرّی ریخت پائین! ـ مادر، مردم چشم‌شان بد است... نکردم دو تا دانه اسپند بریزم روی آتش. ـ گردنم بشکند!

□ دمِ درِ خانه‌یِ اقدس خانوم ـ روز سه‌شنبه

... قسمت نبود اقدس خانوم‌جان. از آن طرف آردِ گندمِ خوب گیر نمی‌آید برای کاچی، از این طرف هم این دستِ وامانده نفسم را بریده... می‌دانم، می‌دانم، نه، نه، فقط آردِ سرچشمه. نه مادر، این آردهای دیگر اصلاً خوب درنمی‌آید... نمی‌دانم والله چه بگویم! همه‌اش چشمِ مَردم، چشمِ مَردم!

□ دمِ درِ خانه‌یِ اکرم خانوم ـ روز سه‌شنبه

... ببخشید، اکرم خانوم نیستند؟... شمائید مستانه خانوم؟... یک تُک پا تشریف بیاورید دمِ در... فردا تشریف نیاورید پایِ سفره. ببخشیدها، عقب افتاد. چه می‌دانم مادر؟ دیشب تا حالا پاک از کَت و کول افتاده‌ام. این دست دیگر مال من نیست.

□ دمِ درِ خانه‌یِ جناب سروان ـ روز سه‌شنبه

... چه می‌دانم والله، مَردم چشم‌شان برنمی‌دارد ببینند... رفته بودم اکرم خانوم را وعده بگیرم، برگشت گفت «می‌خواهید زودتر بیایم کمک؟» ـ گفتم «نه، زحمت نکشید.» برگشت که: «شما اصلاً زبر و زرنگید آن سفر هم خودتان از عهده برآمدید.» ـ مادر، مردم یک ماشاءالله تو دهانشان نیست! خب، نه والله!

در جستجوی آن زن

زن تنها بود. غروبها روی بالکن مدور می‌نشست؛ به افق نگاه می‌کرد. کوچه تنگ و بن‌بست بود. جوی آبی از آن می‌گذشت؛ در بن‌بست وارد باغی می‌شد. مرد همسایه جوان بود. تصویرش در ذهن زن بالاتنه‌ای ورزیده بود در عرقگیری رکابی. عصرها از سرکار برمی‌گشت، به پنجره نزدیک می‌شد. آن را می‌گشود. لحظه‌ای در برابر هجوم هوای تازه می‌ایستاد.

زن سی‌ساله بود. چندسالی در آکادمی‌یِ پاریس‌هنر خوانده‌بود. در خانه‌یِ قدیمیِ پدری تنها بود. خانه‌ای خالی با خدمتکاری پیر. زن سیگارَ به لب می‌گذاشت. خاموش و بی‌تکان می‌نشست. خدمتکار پیر از پله‌ها بالا می‌آمد. از جیب پیش‌بندش کبریتی بیرون می‌آورد. سیگار زن را روشن می‌کرد.

خدمتکار پیر صبح زود از خواب برمی‌خاست. چای را دم می‌کرد. میز را می‌چید. گلهای گلدانهای بلور را عوض می‌کرد. زنبیل برمی‌داشت و برای خرید نان گرم و شیر تازه بیرون می‌رفت. مرد نرمش می‌کرد. چندتایی هم شنا می‌رفت و آن وقت در برابر همان پنجره‌ی باز نفس‌های عمیق می‌کشید. زن بی‌تکان بود. نشسته بر نیم‌تخت چوبی، بازوان لاغرش را در آغوش می‌فشرد و با چشمان مات پنجره را نگاه

PersianPDF.com

می‌کرد. خدمتکار پیر در بازگشت، همچین که به کوچه می‌پیچید مرد همسایه از برابرش می‌گذشت و به او سلام می‌کرد. خدمتکار پیر نسبت به او احساس غریبی داشت. دلش می‌خواست کمی وقیح بود تا می‌توانست از او متنفر باشد، اما مَرد نبود. همیشه پیراهن آبی می‌پوشید، همیشه کتابی زیربغل داشت، همیشه تبسّمی بر لب. اما گمان نمی‌رفت هرگز عاشق بوده باشد.

زن عصر جمعه تب می‌کرد ـ نگاه کدر می‌شد ـ خدمتکار پیر معتقد بود این یک بیماریِ موروثی‌ست. بعد از تب سردردی شدید عارض می‌شد. خدمتکار پیر با دستمالی سفید پیشانیِ خانومش را می‌بست، عود می‌سوزاند، برگ اسفنطین دم می‌کرد و گَلها را از اتاق بیرون می‌برد. زن دم کرده‌یِ خوشبوی را می‌نوشید. آرامشی موقتی حاصل می‌شد. صدای تیک‌تاک ساعت هفته کوکِ لنگری از سرسرای پائین به گوش می‌رسید. مرد طول اتاق را قدم می‌زد. میان قاب پنجره می‌رفت و می‌آمد. زن به سر گیجه می‌افتاد.

صبح شنبه غلام‌پست نامه‌ها و بسته‌ها را می‌آورد. زن عینک می‌زد، شمع می‌افروخت، پشت میز می‌نشست؛ پاکت‌ها را یک به یک می‌گشود. با دقت و حوصله نامه‌ها را می‌خواند ـ گاه در حاشیه‌شان چیزی می‌نوشت ـ نخ بسته‌های حاوی کتاب را می‌چید. کتابها را در قفسه می‌گذاشت. لحظه‌ای به عطف کتابها خیره می‌ماند.

موهای زن کوتاه بود. واکنش طبیعی‌اش در برابر همه‌یِ آنچه که اتفاق می‌افتاد ـ یا حتی نمی‌افتاد ـ تکان مختصری به لبها و صاف کردن سرشانه‌های بلوزش بود. عاشق نبود. حیرت می‌کرد. به دنبال کشف چیزی بود.

مرد گفت: اما من شما را می‌شناسم.

زن تکان مختصری به لبها داد. سرشانه‌های بلوزش را صاف نکرد.

گفت: چطور؟

مرد گفت: توی اتاقم یک تقویم دیواری دارم. یکی از تصاویر آن ساحل دریایی را نشان می‌دهد که دو زن زیر سایبان روی صندلی نشسته‌اند و هر یک نارنجی به دست دارند. یکی از آن دو زن شمائید.

باد می‌آمد. زن دنباله‌های روسری را با دست مهار کرد: آه... آن عکس مال سالها پیش است.

زن نامه‌های بی‌امضاء دریافت کرد. نامه‌ها البته حاوی مطلب مهمی نبودند. خط نامه‌ها هم یکسان نبود. نه عشقی، نه حسرتی؛ هیچ‌چیز. در یکی از نامه‌ها گفته شده بود، مایلم با شما راجع به آفتاب و بهار مکاتبه کنم. زن با خواندن نامه‌ها می‌خندید. با صدای بلند می‌خندید. خدمتکار پیر بالا می‌آمد. اشگ را از گوشه‌یِ چشم‌های زن پاک می‌کرد.

اینک تابستان بود. عصرها زن بومش را در ایوان می‌گذاشت. رنگها را می‌دانست. همه چیز را می‌دید. مویرگِ طرح محو پوست درخت. پُرز سفید گلبرگهای یاس، بافت شیشه‌ایِ بال سنجاقک‌ها. اولین بار او را کِی دیده بود؟

زن بوی شیر می‌داد. مرد گفت: صبر کنید!... من شما را سالها پیش دیده‌ام.

زن یکه خورد.

ـ کودک بودم. در دهانه‌ی یک بازارچه مادرم با زنی صحبت می‌کرد. بی‌تاب بودم. مِهی آبی‌رنگ از فراز سرم می‌گذشت. بوی عطر و ادویه به سر گیجه‌ام می‌انداخت. دامن مادرم را می‌کشیدم ـ برویم مادر ـ مادر نمی‌شنید. ناگهان سر چرخاندم. زنی در پوشش چادری سفید غوطه‌ور در همان مِهِ آبی‌رنگ مرا نگاه می‌کرد. نگاه شما هنوز با من است.

زن لرزید.

گردن‌بند شکوفه داشت. گوشواره‌ها گیلاس. آه می‌کشید؛ موج آرام سینه‌ها. تبسمی تلخ کنج لب داشت. تسلیم و رضا. ریسمان اندیشه را می‌گرفت و می‌رفت. آشفته برمی‌خاست. کبوتری می‌شد و تخمی می‌گذاشت. دورها زنی بود. بر آب روان سجاده می‌گسترد. ایستاده بر دروازه‌ی ویرانه‌ی نیشابور به انتظار جوانش بود. دورتر خاطره‌ی بلخ بود. از میدان می‌گذشت. سوار را بر اسب می‌دید و هیچ جزع نمی‌کرد. بعد از آن.... حجاب برگرفت، غزلی خواند، شعاری داد، حدیثی گفت. دیگر نمی‌دید. جهان سراسر از یک جنس بود. هیچ زاویه‌ای نبود. خطی نمی‌شکست. رنگی نبود. فقط چند سطح پی‌درپی. شاهین ترازو میزان. از دریا می‌گذشت. دست به ابرها می‌سائید. خورشید را جابجا می‌کرد. قله‌ها را می‌شمرد. عطر تنش جاری بود. پری‌ها عطسه می‌کردند. سر در آستین می‌کرد و ریزریز می‌خندید. بکر بود.

گاه شبها به باغ می‌رفت. سروی و زنی. تیغه‌ی فولادی یک خنجر از نوک سرو آویزان بود.

می‌رفت و می‌آمد. مرد منتظر می‌ماند. گاه طلوع می‌کرد؛ از گوشه‌ی کوچکترین شیشه‌ی یک پنجره. مرد لحظه‌ها را می‌شمرد. قاعده‌ای در کار نبود. گاه به یکباره همه‌ی پنجره پر می‌شد. مرد سرش گیج می‌رفت. شقیقه‌ها را با دو انگشت می‌فشرد. سکوت بود. لحظه‌ی دیگر فقط یک طرّه مو. تُتُق نور. مرد چشم‌ها را می‌بست. سایه می‌شد. سکوت و سایه چون پرده‌ای راز را می‌پوشاند. مرد یکه می‌خورد. دیده بود دستی سفید با پنجه‌هایی شکفته رو به آسمان را. نسیمی، درون اتاق بال پرده‌ی حریر را روی پنجره‌ی نیمه باز می‌پیچاند. پاها می‌لرزید. مرد می‌نشست. دوباره نگاه می‌کرد. نور تجزیه می‌شد. گُلی بر دیوار می‌روئید. مرد غرق حیرت چون طفلی نفس‌نفس می‌زد. چرخش حبابی در فضا. چشم‌ها را می‌دید و لبها را. نزدیک می‌شد. شیشه را مه

می‌گرفت. تصویر پشت بخور نفس گم می‌شد؛ زن دیگر نبود. صدایی می‌شنید. آوازی شیرین از دوردست. رازی اگر باشد؟ مرد آه می‌کشید. پرنده‌ای می‌خواند. از پشت غبارِ سرخ، خورشید نزدیک می‌شد. زن در آستانه بود. بود و نبود. مرد پنجره را گشود؛ جایی می‌خواست به گرمای زهدانِ مادر. زن چون شبنمی بخار شد. مرد لرزید. باریک مثل ترکه‌ای؛ عطر نفسش با پیچ پیچی سبک درون فضا می‌جوشید. گونه‌های سرخِ کِدر زیر سایه‌یِ مژه‌های بلند خیس می‌شد. صدای هق هق زن پشتِ باران گم بود. دو اسب در حاشیه‌یِ خیابان پشت بخورِ و مه می‌رفتند. مرد دستها را می‌خراشید. چیزی درون سینه‌اش می‌سوخت. ابرها می‌چرخیدند. باغ با حوض و عمارت و درختهایش از عمق زمین بالا می‌آمد. پاره موجی رنگین، نرم و سیال از شکاف پنجره بیرون آمد. در جهانِ مرد چرخید. ترکیبی هماهنگ. همان یگانگیِ گم شده. مشکات انوارِ وجود. خاموشی محض. مرد حضوری بی‌منظور داشت. زن چراغ رستگاری را افروخت. مرد بدنبال راز بیداری بود.

هلال ماه چون ماهی‌یِ مرده‌ای از گوشه‌یِ آسمان طلوع کرد. مرد بیدار شد.

زن فقط بو را می‌شنید. مرد نزدیک می‌شد. نارنجی در دستهای زن بود؛ می‌بوئید. چشم‌ها را بست. پره‌های بینی‌اش می‌لرزید. مرد غافل بود. زن به زایش دوباره می‌اندیشید. مرد به دنبال پاکبازی و رهایی بود، زن غرق تفکر. مرد نمی‌پرسید. اناری از درخت افتاد. هاله‌یِ اثیری چون برف زیر آفتاب آب شد.

صبح به مرد گفت: بمان.

مرد گفت: آه! باز هم تو؛ صاحب مویی دراز و عقلی کوتاه!

زن نگاه کرد. گیسویش را باد می‌برد. گفت: بمان؛ اجاق را روشن کرده‌ام.

مرد پوزخندی زد: نه؛ تو فقط لایق همان کاری بودی که با تو کردم.

زن صبورانه برخاست. حجله را جمع کرد. دستمال را چون جواهری درون مجریِ خاتم گذاشت. اتاق را روفت. پرده‌ها را شست ـ آستین‌ها تا آرنج خیس بود ـ غذا پخت. خرید کرد. عصر بی‌اندوه و بی‌انتظار روی ایوان بافتنی بافت. مرد چمدانش را بست. روی ایوان خانه‌یِ روبرو فقط یک بانوی میان‌سال بود. زیرپیراهنِ آبی، گُرم و بازوی مردم ورم کرده بود. دستی تکان داد. زن تا دم طارمی آمد؛ اشگ را از گونه‌های خیس گرفت. مرد اینک بیست و نُه سال داشت.

تندیس

واهاک پشت پیشخان بود، داشت چیزی را جابجا می‌کرد. سرش پائین بود و عینک پنسی‌اش مثل‌گذشته‌ها نوک دماغش‌بند بود. وقتی سر بالا کرد و نگاه گذرایش عاقبت روی صورتم میخکوب شد، گمان نمی‌کردم به این سادگی‌ها مرا بشناسد. ابتدا جیغ شیپور مانندی کشید و بعد هم زنش را صدا زد. دستهایش را از همان پشت پیشخان دراز کرد و روی شانه‌هایم گذاشت و همانطور که مرا بسختی تکان می‌داد و همان خنده‌ی اریب و محو گوشه‌ی لبش آویزان بود، گفت: کجا بودی این همه سال!

من فقط خندیدم. بی‌گمان خنده‌ای از سر شوق بود. دوباره همان جیغ شیپوری را کشید و باز هم آنیک را صدا زد.

وقتی پرده پس رفت من فقط یک لحظه فرصت داشتم تا آنیک را با همان پیش‌بند پلاستیکی‌اش ببینم که داشت دستهایش را به کناره‌های دامن می‌مالید و مبهوت به شوهرش نگاه می‌کرد. واهاک انگشتش را به چانه‌ام تکیه داد و صورتم را بطرف خودش چرخاند و در همان حال به زنش گفت: آنیک! تو خیال می‌کنی کی آمده پیش ما؟

حس کردم آنیک بطرفم آمد. صدای نفسش را از پشت‌سرم می‌شنیدم که لابد داشت براندازم می‌کرد.

ـ می‌خواهی بیست سئوالی بازی کنیم واهاک؟

سرش را از گوشه‌یِ چشم دیدم که خم شده بود و نیم‌رخم را می‌کاوید و بعد ناگهان گفت: نه، واهاک! باور نمی‌کنم.

واهاک انگشتش را از روی چانه‌ام برداشت و آه کشید و من عاقبت به طرف آنیک برگشتم. آنیک آرام و زمزمه‌وار با حالتی آمیخته به شوق و نگرانی گفت: کجا بودی این همه سال؟

خندیدم، شانه‌هایم را بالا انداختم و با حالت کسانی که می‌کوشند همه‌یِ گذشته را به ناگهان فراموش کنند، گفتم: حالا که اینجا هستم.

آنیک همدلی نشان داد، لبخندی زد و گفت: هِی... هِی! چه بگویم.

واهاک بار دیگر آه کشید و گفت: برای تو خیلی نگران بودیم.

بعد از بالای عینک نگاهم کرد و گفت: اینهمه سال؟

گفتم: آره، این همه سال. ده سال طول کشید.

آنیک گفت: پیر شده‌ای.

با حسرت نگاهش کردم و گفتم: اما تو... تو هیچ تکان نخورده‌ای.

خندید. ظاهراً این حرف خوشحالش کرده بود. اگرچه می‌دیدم دو کیسه‌یِ چروکیده پائین چشم‌هایش را از ریخت انداخته بود و چهره‌اش هیچ نشانی از آن نشاط همیشگی نداشت.

ـ چه فایده دارد، بدون دوستانمان، بدون شما؟ دیگر کسی باقی نمانده است.

واهاک سر تکان می‌داد و به فنجان‌ها قهوه می‌ریخت.

دستم را با قاطعیت توی هوا تکان دادم و در حالیکه روی پنجه‌های پا تاب می‌خوردم، گفتم: اما امروز یک سورپریز دیگر هم خواهید داشت. یعنی دوتا.

آنیک با ناباوری گفت: مثل این یکی نخواهد بود.

گفتم: دوباره شما تیم کامل سه تفنگدار را توی کافه‌تان می‌بینید.

آنیک گفت: نه!

و واهاک دوباره همان جیغ شیپوری را کشید.

آنیک گفت: راست می‌گویی همایون؟ یعنی ارجمند و هوشیار هم می‌آیند.

یک لحظه چشم‌هایم را هم کشیدم.

آنیک با لبهای بسته از درون سینه زوزه کشید.

واهاک گفت: پس شما در این سال‌ها با هم در تماس بوده‌اید.

ـ گفتم که من نبودم واهاک! من تازه دو ماه است که... همین دیروز بعد از یک پی‌جوئیِ طولانی شماره‌یِ تلفن ارجمند را گیر آوردم. در واقع او هم تا چند روز پیش‌ترش هیچ خبری از هوشیار نداشته. او را کاملاً تصادفی پشت چراغ قرمز می‌بیند. هر دو توی تاکسی بوده‌اند.

یکی از مشتری‌ها واهاک را صدا زد. او هم عذرخواهی کرد و از پیش ما رفت. آنیک دوباره خنده‌یِ دوستانه‌ای کرد و گفت: که اینطور!

ـ هنوز هم خودتان دوتایی اینجا را اداره می‌کنید.

ـ آره. راستش ما هم مثل خیلی‌ها، یکی دو بار یک کارگر افغانی آوردیم. اما اخلاق واهاک را که می‌دانی، کار کسی را قبول ندارد.

ـ اما اینجوری هم خیلی سخت است. سرتان هم که مثل گذشته حسابی شلوغ است.

و آنوقت هر دو بطرف جمعیت برگشتیم.

ـ اما هیچ دست به ترکیبش نزده‌اید.

ـ این مهم نیست. البته تغییراتی هم داده شده. مثلاً حوض را از آن وسط برداشتیم.

ـ حوض؟

ـ آره... چطور یادت نمی‌آید؟ یک مجسمه هم وسطش بود.

سرم را به سختی تکان دادم: نمی‌دانم. بعضی چیزها اصلاً یادم نمی‌آید.

ـ داستان این مجسمه خیلی بامزه است. تا یکی دو سال رویش را با یک پارچه‌ی سیاه پوشاندیم. دیدیم نه، باید فکر اساسی کرد، که ناگهان یکشب ریختند توی سالن.

ـ چرا؟

ـ اوه همایون، تو هم که چقدر پرتی. خب معلوم است، یک مجسمه. آنهم مجسمه‌ی یک زن!

آنیک لحظه‌ای مکث کرد و آنوقت گفت: اما همایون... آدمها... مشتری‌هامان فرق کرده‌اند، خیلی. دیگر شما نیستید... حالا مثل اینکه مشتری‌هامان پا به سوپرمارکت می‌گذارند، با این فرق که ما در اینجا به آنها کیک و قهوه‌ی گرم می‌فروشیم. آنوقت‌ها برای من و واهاک مثل این بود که هر شب یک ضیافت حسابی راه می‌اندازیم... اما حالا دچار احساس بدی هستم. دیگر با هیچکدامشان نمی‌شود رفیق شد... راستی چرا ایستاده‌ای؟

میزی خالی را نشانم داد و گفت: چیزی می‌خوری یا صبر می‌کنی بچه‌ها هم بیایند؟

ـ دیگر پیدایشان می‌شود.

آنیک لبخندی زد و گفت: معذرت می‌خواهم. ناچارم تنهایت بگذارم.

دستم را بلند کردم و او رفته بود. مردد سر می‌چرخاندم که واهاک با حوله‌ی روی دوش و سینی‌ی فنجانهای خالی بطرفم آمد و گفت: پیش از آنکه بچه‌ها بیایند، اگر دوست داری سری هم به آنجا بزن.

و پرده را نشانم داد. بعد هم با بی‌قیدی افزود: میل خودت است.

به علامت رضایت لبهایم را به هم فشردم و سرم را تکان دادم.

لبخندی هم زدم.

وقتی پرده را انداختم آنیک جا خورد و باز هم همانطور که دستهایش را به کناره‌های دامن می‌مالید، گفت: از همه‌یِ گذشته فقط همین یک گوشه را توانستیم حفظ کنیم.

و بعد با خنده‌یِ موذیانه‌ای ادامه داد: اعتراف می‌کنم آرمان ما تقدس مال ترا نداشته است؟

ـ خوب متلک بارانم می‌کنی.

ـ نه، موضوع این نیست؛ جدی می‌گویم. شما همه چیز را با هم می‌خواستید برای همین هم آنچه داشتید از دستتان رفت.

و از توی گنجه بیرون آورد.

گفتم: خوب دل و جرأتی داری.

دستهایش را روی میز گذاشت و خیره به چشمانم گفت: حالا به دل و جرأت ما غبطه می‌خوری؟

دستم را با دلخوری توی هوا تکان دادم و گفتم: فراموش کن.

گفت: نمی‌شود. از حمل اسلحه و خانه‌یِ تیمی و اینجور چیزها خطر کمتری دارد. تازه گمان می‌کنم ارزشش را داشته باشد. میدانی،... نمی‌شود. بیش از این نمی‌شود. نمی‌شود تا آخر باهاشان رفت.

بعد دست کرد، کاکل جوگندمی‌اش را نشانم داد و گفت: می‌بینی، همیشه همینطور بیرون است. از سنِ و سال من دیگر گذشته است. اما این همه‌یِ کاری‌ست که از دستم برمی‌آید... اما شما، شما چکار کردید؟

گفتم: دست شما درد نکند.

گفت: تو نمی‌فهمی. وقتی که تو ضایع می‌شوی گمان می‌کنم چیز گران‌قیمتی را از دست داده‌ام. از تو طلبکار نیستم... اما تُف!

سایه‌ای از روی پرده گذشت.

آنیک گفت: نترس پهلوان! واهاک بود.

دهانم تلخ بود. آنیک گفت: الآن شیرینی حاضر می‌شود.

و بطرف اجاق رفت. پای اجاق ناگهان بطرفم برگشت و گفت: حالا... حالا می‌خواهی چکار کنی؟

گفتم: زندگی... آنهم با اضافه‌کار و مأموریت و غیره. باید این ده ساله را جبران کنم.

آنیک خندید و گفت: نه، جدی می‌گویم.

گفتم: راستش می‌خواهم با دو سه نفر از دوستان قدیمی، همدوره‌های دانشکده، یک کار و کاسبی راه بیندازم... صبح‌ها ساعت شش از خواب بیدار می‌شوم. نمی‌دانی آنیک با چه ولعی زندگی می‌کنم. هر روز نیم‌ساعتی هم توی پارک می‌دوم.

ـ بارک‌الله پسر خوب. با همان نگاه اول همه چیز را فهمیدم. اما می‌دانی باید زن هم بگیری؟

ـ آره. راستش توی فکرش هستم. اما اول باید شرکت را راه بیندازیم. می‌دانی هزار تا فکر و برنامه توی سرم هست.

آنیک پوزخندی زد و گفت: شما هم یک عمر اهل برنامه بوده‌اید. برنامه‌ی کوتاه‌مدت! برنامه‌ی درازمدت!

آنوقت لحظه‌ای ماتش برد. گویی به از دست رفتن چیزی غبطه می‌خورد و بعد آه کشید.

ـ چه می‌شود کرد. شرایط ما را هل داد. وقتی به پشت‌سرم نگاه می‌کنم، این حفره‌ی عظیم و سیاه ده ساله مرا می‌ترساند آنیک.

آنیک باز هم مبهوت نگاهم کرد و به ناگهان گفت: همایون!

نگاهش کردم.

ـ از گذشته‌ات پشیمانی؟

نمی‌دانستم چه بگویم.

ـ نمی‌دانم. راستش... راستش ما همه‌یِ آن کارها را در عین ناچاری انجام دادیم. اما باره‌ها شده است بخودم بگویم، همایون، کاش اوضاع و احوال جور دیگری بود تا تو هم زندگی دیگری می‌داشتی.

وقتی از پستو بیرون آمدم زنی سیاهپوش و میانه‌بالا از میان جمعیت می‌گذشت. یک زن؛ آن هم در کافه‌ای مردانه؟ روی پنجه‌های پا بلند شده بودم که زن پشت ستون گچی سالن گم شد. وقتی به جستجو قدمی به جلو برداشتم، واهاک صدایم زد.

ـ بچه‌ها آمده‌اند؛ بیا!

سر چرخاندم. کنار پنجره‌یِ سراسریِ کافه دو نفر روی صندلی‌ها نیم‌خیز شدند و به طرفم چرخیدند. باور نمی‌کردم؛ ده سال هم برای خودش عمری‌ست.

هر سه آماده بودیم تا یکدیگر را در آغوش بگیریم. اول ارجمند دستش را به طرفم دراز کرد. وقتی او را آن همه سخت به سینه می‌فشردم، در حالتی کاملاً انفعالی و بی‌هیچ تحرکی با دستش دو سه ضربه‌یِ خفیف به پشتم زد و گفت: خب! خب!

هوشیار با نگاهش ما را می‌پائید و می‌خندید. بعد نوبت او بود. همین طور که در بغلم بود، گفتم: خب تو بگو ببینم چطوری؟

با شیطنت گفت: بد نیستم، همین طور که می‌بینی.

وقتی می‌نشستیم، دیدم سرش به جستجو دور می‌چرخد.

ـ دنبال کسی می‌گردی؟

ـ نه... اما سردرنمی‌آورم.

ـ چطور؟

ما همیشه همین جا می‌نشستیم. مگرنه؟

نیم نگاهی به اطرافم انداختم: خب شاید. چطور مگر؟

ـ اصلاً سر درنمی‌آورم.

ـ این منم که نباید سر دربیاورم.
ـ آخر من هم نبودم.
با سکوت نگاهش کردم.
ـ سوئد بودیم. زنم پیله کرد که برگردیم.
ـ که اینطور!
ـ این واهاک مرا پاک دمغ کرد.
ـ آخر چرا؟
ـ می‌بینی؟
و با انگشتش وسط سالن را نشان داد.

ارجمند سیگاری خاموش به لب داشت، به میز نگاه می‌کرد و در همان حال، لابد به جستجوی کبریت جیب‌ها را می‌گشت. وقتی سکوت ما را دید، سرش را بلند کرد و سیگار را از کنج لب برداشت: شما هر دو به دنبال چیزی می‌گردید.

هوشیار نمی‌شنید. من چه ساده‌لوح بودم. گمان می‌کردم، ما، تیم سه‌نفره‌ی دوران دانشکده، بعد از این همه سال وقتی دوباره یکدیگر را ببینیم یک شاهنامه حرف برای گفتن خواهیم داشت.

ـ خب چه حال و خبر؟

ارجمند دستی به پیشانی کشید و با غصه‌یِ تمام گفت: چه بگویم!

ـ خب حالا من آمده‌ام تا هر دوتان یک روضه‌یِ حسابی میهمانم کنید که می‌خواهم سیر گریه کنم.

و قهقهه زدم.

لبخندی زد و با ابرو هوشیار را نشان داد. هوشیار گیج و مبهوت بود. ناگهان لبها را به هم فشرد و با ناباوری سر تکان داد.

دستم را روی ساعدش گذاشتم: پیر شده‌ای ارجمند.

نگاهم کرد: چه بگویم!

موها یکسر سفید بود. شانه‌های تکیده را زیر سرشانه‌های کت شیری‌رنگ تکانی داد و گفت: سیاوش...

کافی بود. از همین می‌ترسیدم. نشنیده بودم. گفتم: می‌خواهی برایت کبریت بگیرم.

و به سیگارش نگاه کردم. بی‌اعتنا به آنچه گفته بودم، به من خیره شد. نگاهم را دزدیدم. سرچرخاندم و بی‌آنکه چیزی را ببینم به همه‌ی زوایای اطراف نگاه کردم. حتی به سقف بلند که هنوز همان جار کریستال از آن آویزان بود؟ چشم‌ها را بستم و وقتی زیر فشار ناگهانی موجی که به ذهنم فشار می‌آورد عاقبت چشم‌ها را گشودم، هنوز همچنان خیره نگاهم می‌کرد. و بعد به قصد بیدار کردن حسی که همه‌ی لحظات گذشته را صرف خاموش کردن آن کرده بودم، سری تکان داد. شانه‌ها را پائین دادم و در حالتی از تسلیم گفتم: نه!

نفسش را بیرون فرستاد و به پشتی صندلی تکیه داد.

ـ این را می‌توانم تحمل کنم... اما زنم، زنم قاتل جانم شده. روزی هزار مرتبه آرزوی مرگ می‌کنم.

ـ ژاله؟

و دستم را روی هوا نگه داشتم. دستم را به نرمی پائین آورد و گفت: حالش بد نیست.

ـ کجاست؟

فقط آهی کشید.

دوباره دیدمش. سیاهپوش و تکیده. قفسی سیمین بر شانه‌ی راست، با نگاهی خالی و محو در ازدحام کافه راه باز می‌کرد و جلو می‌آمد.

ـ به جان تو نباشد همایون، به جان ژاله‌ام دیگر بریده‌ام.

غوطه‌ور در دودی آبی‌رنگ پیش می‌آمد و دستش با خمی ملایم به

محازاتِ گردن افراشته، حایل قفس خالی بود.

ـ درست همان‌جا بود. شما چطور یادتان نمی‌آید؟

و به هوا مشت کوبید. آشکارا گیج و عصبی بود: لااقل تو بگو همایون. بگو که آن را به یاد می‌آوری.

کافه شلوغ‌تر شده بود. آن وقت‌ها هم همیشه این وقت شب شلوغ بود. حالا فقط کیک داشت و قهوه. روی میزها گل نبود. مشتری‌ها را نمی‌شناختم.

واهاک دور می‌چرخید و جاسیگاری‌ها را توی سطلی که دسته‌اش را گِل دست انداخته بود، خالی می‌کرد. گاه دم میزی مکثی داشت و روی دفترچه‌یِ یادداشتی که از جیب بیرون می‌آورد، چیزی می‌نوشت.

ـ هنوز می‌بینمش. بیشتر از آن حتی می‌توانم صدای ملایم شُرشُر آبی را که از چشمه‌ایش می‌جوشید، بشنوم.

چشم‌ها را بیشتر گشود و گوش به جانب صدایی که نبود، گرفت.

نزدیک می‌شد، اما نمی‌رسید. مثل تصویر باستانی یک ایزد بانو. تصویری نقش شده بر تکه‌ای سنگ؛ گویی آن را سالها پیش در کتابی دیده بودم یا ندیده بودم.

ـ تو... تو همایون لااقل به من بگو چکار باید بکنم.

لابد چند روزی می‌شد که ریشش را اصلاح نکرده بود؛ این چهره‌اش را پیر و کسالت بار می‌کرد. چشم‌های ترحم‌انگیز بالای آن دماغِ پَخِ سرخ که مثل جانوری در قفس اطرافیانش را نگاه می‌کرد و به دلسوزه می‌انداخت، ناراحتم می‌کرد.

می‌آمد؛ آن همه زیبا، سرشار از کمال و بی‌مرگی. حضورش انگار از جوهری روشن برمی‌خاست و جلوه‌هایی از یک سرشت متفاوت نگاه و نفسم را پس می‌زد.

دست روی شانه‌ی ارجمند گذاشتم: ببین!

به رد نگاه من برگشت و بعد از لحظه‌ای، وقتی مرا همچنان خاموش و نگران دلمشغول نقطه‌ای در ازدحام کافه دید، سرش را چرخاند و به ابهام سر تکان داد.

اما من می‌دیدمش؛ با نگاهی مات، نگران، دور، دست و شانه‌ی چپش را آشکارا جلو داده بود، در ازدحام کافه راه باز می‌کرد و می‌آمد.

ـ کنایه‌هایش آتشم می‌زند. می‌گوید، بفرما! این هم از اوضاع و احوالی که برای ما درست کردید.

هوشیار خاکستر سیگارش را تکاند و با اندوه تمام گفت: آخر چطور یادتان نمی‌آید؟

شقیقه‌هایم می‌کوبید و او همچنان با لنگر موهای سیاه، کوتاه و تابدارش جلو می‌آمد؛ جلوتر. گویی از جهانی مینویی آمده بود.

ـ روی ساعد دست راستش دو پرنده نشسته بود.

ـ سیگارت را خاموش کن. انگشت‌هات سوخت.

ـ من فقط به عشق او بود که پایم به این کافه باز شد.

ـ نه، دیگر نمی‌توانم. دیگر نمی‌توانم آن غرولندها و آن نیش و کنایه‌ها را تحمل کنم.

نزدیک بود بغضش بترکد.

هوشیار با مشت روی میز کوبید: کجاست آخر؟ یکی به من بگوید.

در ازدحام کافه کسی صدایش را نشنید.

ـ بهش می‌گویم آخر من چکار کنم! می‌گوید، برو بمیر.

چطور کسی او را نمی‌بیند؟ با آن نگاه اثیری و قفس خالی، با آن ساتن سیاه و براق جامه‌اش که نور را این چنین در خود تحلیل می‌برد؟

دوباره سر چرخاندم. این بار آنیک زاویه نگاهم را بست. دستش به

سوی جاسیگاری می‌رفت: قهوه را با شیر می‌خورید؟

من فقط لبخندی زدم و مثل مخاطب نگرانی که موضوع جدی‌تری برای گفتگو دارد، خم شدم و با ابروهایم و نگاهی که مطمئناً از تشویش و تعجب لبریز بود، جهتی را که زن لابد از آن سو می‌آمد، به آنیک نشان دادم.

ـ روی کتفش دو بال کوچک سفید داشت. فقط روی پنجه‌یِ یک پا ایستاده بود؛ در حالتی آماده‌یِ پرواز. حریر نازکِ روی سینه‌ها...

ـ همشهری با توام. پرسیدم قهوه را با شیر می‌خورید آنوقت تو یکی در جوابم شعر دکلمه می‌کنی.

ـ آنیک، این هوشیار است. اینهم ارجمند!

نیم‌چرخی زد. با بی‌اعتنایی تمام جاسیگاری خالی را روی میز گذاشت، دستش را با پیشبندش پاک کرد و با ته‌مانده‌یِ لبخندش رفت.

ـ کمی بعد فهمیدم عاشقش شده‌ام.

صدای حرفها و خنده‌ها، صدای تماس کاردها با بشقابهایی از چینی پست، صدای دورگه و زخمدارِ واهاک که با آن لهجه‌یِ غریب از تازه واردین استقبال می‌کرد و به آنها خوشامد می‌گفت، همه را مثل اینکه یکباره کشف می‌کردم. وقتی دیگر او را نمی‌دیدم به طرف ارجمند و هوشیار برمی‌گشتم و درست مثل آدمی که در مجلسی شلوغ به ناگهان از خواب بیدار می‌شود، همه‌یِ این صداها غافلگیرم می‌کرد.

ـ وقتی تلویزیون عکس گورباچف را نشان می‌دهد، می‌گوید تحویل بگیر ارجمند.

ـ سینه‌هایش آشکارا می‌لرزید. مثل اینکه لانه‌یِ دو پرنده‌یِ ناآرام بود. همه‌اش گمان می‌کردی پرنده‌ها هم‌الآن می‌خواهند پوستِ بلوری سینه را بشکافند و پرواز کنند.

ـ التماسش می‌کنم. می‌گویم، اینقدر عذابم نده. من که همه‌یِ

زندگی‌ام را پای این خیالات باخته‌ام.

صداها، صداها تمامی نداشت و او در هاله‌ای از مه، سبک و آرام پیش می‌آمد. می‌آمد تا سرانجام سرنوشت مرا تعیین کند.

ـ می‌گوید خوب راه و رسمی جلوی پای بچه‌هایت گذاشتی، منتهی آخرش را بهشان نگفتی. نگفتی که آخر سر آدم باید یک قاشق دست بگیرد و از گُهِ خودش...

می‌آمد و سیطره‌اش چون بخوری مقدس فضای تنگ کافه را می‌آکند. دیگر با همان پیکره‌یِ اثیری برابرم ایستاده بود. آمده بود تا همه‌یِ گذشته را بیدار کند.

ـ ببین واهاک چه می‌گوید.

سر درنمی‌آورم. روی صندلی چرخیدم. واهاک با حرکاتی افراطی که به لب و لوچه‌اش می‌داد، گویی می‌پرسید، باز هم قهوه می‌خوریم. هوشیار با دست صدایش زد. واهاک مستأصل و گیج شانه بالا انداخت و با هر دو دست به ازدحام کافه اشاره کرد و لحظاتی بعد وقتی بالکل از آمدنش مأیوس بودم، دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

ـ من پاک کلافه شده‌ام واهاک. آن وسط میان حوض...

ـ واهاک! این زن؟

برگشت: هان؟

ـ چه می‌خواهد؟

ـ هنوز می‌بینمش. جزئی‌ترین خطوط چهره‌اش را؛ حتی مویرگها، مویرگهای کبودی را که آن همه محو زیر پوست بلورینش منتشر بود.

وقتی بیچارگی همه‌یِ نگاهش را پر کرده بود با مشت روی میز کوبید و بلند شد. صدایش می‌لرزید و از خشم و هیجان می‌خواست حنجره‌اش را پاره کند: چطور یادتان نمی‌آید؟ درست همین جا بود.

همین جا.

انگشت نشانه‌اش به نقطه‌یِ مجهولی در فضا اشاره می‌کرد. سرهای چندی به سوی صدا چرخید. بغضش را فرو داد و با نگاهی مبهوت و بی‌رمق چون آواری روی صندلی فرو ریخت.

از میان میزهایی که این همه تنگ هم چیده بودند، از میان آدم‌هایی که به کافه می‌آمدند و با مکثهای طولانی در جستجوی میزی خالی چهارگوشه‌یِ سالن را می‌کاویدند و یا از میان مشتریانی که آماده‌یِ رفتن بودند و نیم‌خیز یا ایستاده صندلی‌ها را کنار می‌زدند و آخرین پیغام‌ها را با دوستانی که هنوز سر میز بودند، ردوبدل می‌کردند، زن سیاهپوش، مثل پاره‌ای انرژی، لغزان و سیال، بی‌هیچ جسمیتی از باریک‌ترین شکافها و فاصله‌ها عبور می‌کرد و نزدیک می‌شد؛ با همان گردن افراشته، همان بالاتنه‌یِ چسبان که سینه‌هایش مثل دو کبوتر عاصی در تنگنای آن بال‌بال می‌زد. دامن بلند و پف‌دارش در فاصله‌های کوتاهی که به ندرت به او مجال می‌داد تا بالای بلند و استوارش را در آن لحظه‌ی نادر، از سر تا پا به نمایش بگذارد، حالتی کبک‌وار و خرامان به او می‌داد و گاه در عبور از موقعیت‌هایی اندک، لغزش نور بر میله‌های باریک و سیمین قفس به تیغه‌ای شکسته و تیز بدل می‌شد تا در تابشی کورکننده، همه چیز از جمعیت ناآرام کافه گرفته، تا ستونهای گچی و حتی آویزهای کلاهک‌دار لامپها در هجوم یکباره‌یِ آن گم شود و در پایان این حادثه‌یِ نفس‌بر ته‌مانده‌یِ این تهاجم ناگهانی در آبخوری‌های بلوری که در دو سو، روبروی هم به میله‌های قفس بند بود، تا لحظاتی چند ادامه می‌یافت. به ناگزیر چشم‌ها را می‌بستم. این تیغه‌های نور گویی همه‌یِ جانم را نشانه گرفته بود. دستمال خیس را در مشت می‌فشردم تا بار دیگر بتواند دانه‌های درشت عرق را از پیشانیم پاک کند.

واهاک فنجانهای خالی را با فنجانهای پر عوض کرد. دفترچه‌یِ

یادداشتش را بیرون آورد، علامتی گذاشت و رفت.

جز او همه چیز مات و بی‌رنگ بود؛ حتی لاله‌های بلور دیوار کوب‌ها یا رف‌ها، رفهایی که در آن قوطی‌های کنسرو جانشین شیشه‌های رنگ و وارنگ شده بود، ستونها، حتی نورگیر مدور وسط سالن که بر جام شیشه‌هایش پرنده و گل کشیده بودند؛ همه در پشت پرده‌ی نگاهم می‌لرزید.

ـ پرنده‌هایم!

شعله‌های سرد نگاهش قلبم را درون سینه منجمد می‌کرد. از سوی دیگر هُرم نفسش که بخاری داغ را چون هاله‌ای مدور پیرامون سرش منتشر کرده بود، گونه‌هایم را می‌سوزاند.

ـ گمشان کردم. ده سال پیش، همین جا.

صورتم؛ صورتم گُر گرفته بود.

ـ چه می‌خواهد؟

زبانم در دهان نمی‌چرخید. دستهایم می‌لرزید؛ نمی‌خواستم. ببینند.

ـ همیشه همین جا می‌نشستم. از این جا فقط یکی از شره‌های آب را می‌دیدم که آرام و نرم روی پیکر سنگی‌اش پائین می‌آمد و از نوک پنجه‌ی پایش...

بلند شد، دستهایش را روی شانه‌هایم گذاشت، با صدایی گرفته جیغی زنانه کشید و گفت: می‌کشمش.

و با بیرحمی به من نگاه کرد.

له‌له می‌زدم. نفسم بالا نمی‌آمد.

یکهو لب ورچید. دستمال از جیب درآورد، روی صندلی نشست و گفت: اگر هم جرأت نکنم، ناچارم خودم را بکشم.

و بعد با تأکید اضافه کرد: همین امشب!

کاش واهاک یکی از پنجره‌ها را باز می‌کرد. دست به گلو گذاشتم. صدای خِرخِر خفگی را آشکارا می‌شنیدم. دل‌پیچه امانم را بریده بود و پرده‌ای سیاه نگاه و جانم را کدر کرده بود. بلند شدم؛ تنها به یک سینه، به یک سینه هوای پاک احتیاج داشتم.

آنیک گفت: می‌روی؟

چانه‌ام آشکارا می‌لرزید.

ـ چیه همایون؟ حالت خوب نیست؟

ـ تشنه‌ام. خیلی. هوا، به من هوا برسان.

با نگرانی گفت: بنشین، همین جا کنار پیشخوان بنشین تا برگردم.

دستش را گرفتم: نه! راه... راه را نشانم بده.

چهارپایه را پیش کشید: الآن برمی‌گردم. بنشین. بنشین تا برگردم.

توی سینی دستش خرده‌های نان کیک بود. پرده را پس زد و به پستو رفت. تازه آن وقت بود که من صدای بال‌بال پرنده‌ها را شنیدم.

در یکی از همین تابستانها

تا توی خانه بود، افسرده بود. به خیابان که می‌رفت نوبت دل‌شوره می‌شد. دل‌شوره‌ای که تمامی نداشت و گاه چنان شدت می‌گرفت که دلش می‌خواست از حلقومش بیرون بیاید. فریبرز بهانه بود. خودش هم می‌دانست که دروغ گفته بودند اما دیگر این بیماری با او مانده بود؛ این که توی خیابان برمی‌گشت، گاه و بیگاه برمی‌گشت و به زندگیش نگاه می‌کرد. و چند بار شده بود با مردمی که از روبه‌رو می‌آمدند، تصادف کند و یکبار حتی با یک دوچرخه‌سوار. اغلب بهش بدوبیراه می‌گفتند. هر بار هم البته این آقای متین بود که زمین خورده بود و همیشه برخاسته بود و پیش از آنکه متوجه سرووضع خودش باشد، یعنی با همان سر و وضع خاک و خُلی برخاسته بود و شروع کرده بود به عذرخواهی.

دستش می‌انداختند و حداقلش این بود که بهش بگویند، حواست کجاست عموجان!

توی خیابان، زمان گم می‌شد. زمان گم می‌شد و او همچنان که برگشته بود تا به زندگیش نگاه کند یکباره خودش را روی نیمکت پارک می‌دید. روی همان نیمکتی که همیشه می‌نشست. می‌نشست و می‌نشست تا دل‌شوره یکهو از جا می‌کندش. نکند فریبرز تلفن کند و یا.... یا اینکه قناری‌ها آب و دانه دارند؟

قناری‌ها البته روز پیش مرده بودند. کف قفس افتاده بودند و مرده بودند و امروز صبح مدتها بالای سر قفس خالی ایستاد؛ منتظر کسی بود تا عاقبت خبر مرگ ناغافل قناری‌ها را اعلام کند. و خانم جواهری که برای برداشتن سبد به مهتابی آمده بود، فقط گفته بود: متأسفم. مثل اینکه دوباره شروع شده است.

آقای متین می‌خواست برای جلب همدردیِ بیشتر همسایه بگوید، ولی آخر آنها یادگار فریبرز بودند اما خانم جواهری سبد را تاپ‌تاپ به دیوار کوبیده بود و رفته بود.

پارک خلوت بود فقط زنی آنسوتر روی نیمکت نشسته بود و بافتنی می‌بافت.... توی خانه هم همینطور بود. هر وقت میله‌های بافتنی زنش را دیده بود بی‌درنگ به یادش افتاده بود، تا آنکه عاقبت آنها را با همان تکه‌ی نیم‌بافته و گلوله‌های پشمی توی کُمد پنهان کرد. یاد زن که به دنبال میلَه‌های بافتنی آمده بود، نیمه شب‌هایی را به خاطرش آورد که زن ناگهان بلند می‌شد و یک ساعت تمام مثل طفلی هق‌هق گریه می‌کرد. گریه که تمام می‌شد، می‌خوابید. بعد نوبت دل‌شوره‌یِ آقای متین بود. دل‌شوره و وسواس یعنی بدترین مرض‌های دنیا! همه‌یِ درها را امتحان می‌کرد. چفت پنجره‌ها را باز می‌کرد و دوباره می‌بست. گوش به دیوارها می‌چسباند و عاقبت خوب که خسته می‌شد، پاورچین پاورچین به بستر می‌رفت.

روزها جرأت نمی‌کرد به خیابان برود. از پلیس می‌ترسید. دست خودش نبود. جوری می‌ترسید که انگار دو تا سر بریده توی جیب‌هایش پنهان کرده است. این بیماری به زنش هم سرایت کرد. خانوم متین پلیس را که می‌دید کیفش را محکم زیر بغل می‌فشرد و گاه برمی‌گشت به راه نگاه می‌کرد و به دنبال قطرات خونی می‌گشت که ممکن بود از همان چیزی که توی کیفش نداشت به روی زمین چکیده

باشد.

و آنوقت برگشتن عادت شد. برای زن و شوهر، هر دو. چه توی خیابان، چه توی خانه. چه پلیس باشد، چه نباشد. حتی توی اتاق خواب هم برمی‌گشتند و پشت‌سرشان را نگاه می‌کردند و انگار درست در همین لحظات بود که می‌توانستند زندگی‌شان را عاقبت کشف کنند. برمی‌گشتند، گاه‌و بیگاه برمی‌گشتند و به زندگی‌شان نگاه می‌کردند.

بعد از آن بار دیگر و این بار با وسواسی بی‌سابقه به پاکسازی خانه پرداخت. خودش را از شر بقیه کتابها هم خلاص کرد. همه‌یِ کتابها را دور ریخت. حتی کتابهای آشپزی یا باغبانی را. وقتی همه‌یِ کتابها را توی کیسه‌یِ زباله ریخت و سرشان را بست، به کتابخانه‌یِ خالی تکیه داد و نفسی به راحتی کشید. دیگر عصرها روزنامه نخرید. معلوم نبود کسانی که امروز توی روزنامه‌ها مقاله می‌نویسند، فردا چکاره از آب دربیایند. حتی روزنامه‌های کف گنجه‌ها را هم برداشت و جایشان نایلون یا کاغذ رنگی گذاشت و در یک بعدازظهر وقتی مشغول جابجایی بسته‌های توی گنجه بود، یکهو هوس کرد درِ جعبه‌ای را که دو دیسِ چینی‌یِ قدیمی‌را در آن نگهداری می‌کرد، باز کند و به دیس‌های گل مرغی نگاهی بیندازد. دیس‌ها یادگار مادرش بود و از ترس آنکه بشکنند از سالها پیش آنها را از دست به کنار گذاشته بود. درِ جعبه را که باز کرد نزدیک بود از وحشت سکته کند. درست در جایی که روزنامه جمع می‌شد و به پشت دیس می‌رفت با تیتری درشت نوشته شده بود: حماسه‌یِ سیاهکل با حضور دهها هزار...

آقایِ متین وقتی سر بلند کرد همسرش با چشم‌های وحشت‌زده توی درگاه ایستاده بود و می‌لرزید. آقای متین یقین کرد، عاقبت خبر شومی از فریبرز رسیده است. اما خانوم متین با دست اشاره‌ای کرد و شوهرش را به پای گنجه برد.

روزنامه را سوزاندند و خاکسترش را توی چاه ریختند.

آلبوم عکس‌ها را با نگاهی تازه مرور کرد و حتی همه‌یِ نامه‌هایی را که در همه‌یِ عمر نگه داشته بود به دور ریخت. عکسیِ از متین در سالهای گذشته در میدان ششمِ بهمنِ رشت. حتی پشتِ عکس‌ها را هم نگاه می‌کرد. می‌ترسید مبادا در زاویه‌های پنهان تصاویر چیزی از نگاهش مخفی مانده باشد. نامه‌ها را، همه‌یِ نامه‌ها را دور ریخت، وقتی که در نامه‌ای از خواهرزاده‌اش خواند: داریم خودمان را برای تمرینات ورزشی‌یِ روز چهارم آبان...

دیگر هیچ چیز نمی‌خواست؛ نه عکس، نه نامه، نه خاطره. هیچ چیز! به سراغ دفترچه‌های تلفن هم رفت. هر سه تا را با وسواس نگاه کرد. شماره‌های ناآشنا را دور ریخت و از ترس آنکه آشنایان دورتر در مدتی که از ایشان خبر نداشته است تلفن را به کسی واگذار کرده باشند که از ماهیت افکارشان نمی‌توانست اطلاعی داشته باشد با همه‌یِ آنها تماس گرفت و اطمینان حاصل کرد که تلفن‌شان را واگذار نکرده‌اند و فعلاً هم‌چنین تصمیمی ندارند. اما این کافی نبود. او چطور می‌توانست بفهمد که بچه‌های پسرعموی ناتنی متین که حالا برای خودشان بزرگ شده‌اند و به دانشگاه می‌روند دارای چه‌جور طرز فکری‌اند و در گذشته‌های دور یا نزدیک به کدام جریان سیاسی گرایش داشته‌اند... یا نوه خاله‌های خودش؟ پس همه را دور ریخت. همه‌یِ دفترچه‌های تلفن را. همه چیز را.

توی کوچه و خیابان از مردم می‌گریخت. توی صف‌های طویل نان و گوشت و پنیر، کوشش همه‌یِ کسانی که سعی می‌کردند به نحوی سر صحبت را با او باز کنند همیشه بی‌ثمر می‌ماند و توی تاکسی که می‌نشست چنان خود را مچاله و جمع و جور می‌کرد که همه مطمئن می‌شدند او هیچگونه خویشاوندی و نزدیکی با بغل دستی‌هایش ندارد.

PersianPDF.com

و ناگهان به یاد آورد. در ازدحام حاشیه‌ی خیابانی قرق شده ناگهان خاطره‌ای دور و از دست رفته را به یاد آورد. انگار هفت هشت ساله بود. کلاس اول یا دوم؛ در همین حدود. هنوز پرچم کوچک و سه‌رنگ کاغذی را توی مشتش به یاد می‌آورد. و حتی به‌یادمی‌آورددرشلوغی‌ِ پیاده‌رویی که روی جدولهایش گُله به گُله پاسبان ایستاده بود او نگران فکل سفید سرش بود که گم شده بود. همه را از مدرسه آورده بودند. بچه‌ها هورا می‌کشیدند و پایان حادثه عبور چند موتورسوار و چند ماشین گنده‌ی سیاه بود.

به دنبال عکس‌های دوران کودکی‌اش گشت. آلبوم‌ها را دور ریخته بود. عاقبت یکی گیر آورد، ساعتها به عکس خیره شد. چشم‌ها، چشم‌ها فرقی نکرده بود، او را از روی نگاهش می‌توانستند، بشناسند. عینک خرید، یک عینک سیاه. حتی توی خانه هم از چشم برنمی‌داشت. شبها، شبها هم با عینک سیاه می‌خوابید. چشم‌ها محروم از روشنایی درد می‌گرفت و ملتهب و اشک‌ریز تیر می‌کشید. چشم‌ها؛ چشم‌ها بلای جانش شده بود. و یک روز در برابر آینه وقتی چنگ‌ها را آماده فرو کردن به چشمانش کرده بود، متین دستهایش را گرفت.

ـ متین!... یعنی کسی آن روز من را دیده است؟ یادم هست یکی دو تا عکاس هم بودند که هی عکس می‌انداختند.

متین دستهای لرزان زن را به لبهایش نزدیک کرد.

ـ مبادا عکسی چیزی از آن روز در آرشیوها مانده باشد. من می‌ترسم متین!... می‌ترسم!

متین دستهای زن را بوسید. حلقه‌های خیس مو را از روی پیشانی پس زد و ناگهان محکم زن را بغل گرفت و وقتی التهاب زن در امنیت آغوش مردش عاقبت فرو نشست، آقای متین روبه‌پنجره‌ی لاجوردی‌ِ غروب بی‌هق‌هق و بی‌اشک گریه کرد.

بعد خانوم متین دچار جنون شد. گاه و بی‌گاه فریاد می‌کشید، هرچه دم دستش بود می‌شکست و می‌گفت: آخر مگر ممکن است؟ می‌گویند لغو شده است. من می‌خواهم ببینمش. می‌خواهم ببینمش!

و در اوج عصبانیت و جنون برمی‌گشت و به زندگی‌اش نگاه می‌کرد. حتی در یکی از همین جنون‌های آنی به طرف پلیسی رفت، کیفش را گشود و به فریاد گفت: ببین! خوب نگاه کن! تویش را ببین!

توی کیف البته جز یک دستمال مچاله، برس، ماتیک یا از این قبیل، چیز دیگری نبود. چرا، البته عکسی هم از فریبرز بود.

آقای متین دستش را می‌کشید و به التماس از او می‌خواست آرام باشد و وقتی او را به پیاده‌رو هدایت می‌کردند، لحظاتی فرصت کرد تا برگردد. برگردد و به زندگیش نگاه کند و آنگاه بار دیگر صحنه را دید. از روبه‌رو، بی‌آنکه در آن نقشی داشته باشد.

کشف زندگی حادثه‌یِ شومی بود و بعد عادت کرد هرجا که می‌رود پشتش را به دیوار بچسباند. گوشه‌ای را پیدا می‌کرد و پشت به دیوار می‌چسباند. حتی شبها، شبها هم دیگر روی تخت نخوابید. از فضای خالی‌یِ زیر تخت احساس ناامنی می‌کرد. حتی اتاق خوابش را هم عوض کرد. به اتاقی رفت که مثل اتاق قبلی زیرش زیرزمین و گلخانه نبود. با این همه شب‌ها صدای زیر نجواهایی را می‌شنید که به روایتی می‌بایست از آن حشرات درشتِ ماقبل تاریخ بوده باشد که به طور استثنایی و لابد به خاطر ماندن در رسوباتِ عمقی‌یِ زمین صاحبِ قدرت تکلم شده بودند.

کمی بعد شب تا صبح این صدا ادامه داشت. بعد از چندی دیگر حتی روزها هم صدای این حشرات را می‌شنید. همه‌جا این صدا بود. دیگر جرأت نداشت رادیو یا مثلاً تلویزیون را روشن کند. از همه‌جا همان صدای مزاحم و مرموز به گوش می‌رسید، حتی از بلندگوهایی که

صدایش تا خانه می‌آمد. و این باور بیش از همیشه قوت گرفت که این صدا از آن حشراتی است که در عمق زمین خانه دارند و از گذشته‌ای خیلی خیلی دور آمده‌اند.

بعد دوره‌ی بی‌خوابی‌های طولانی شروع شد. قرص‌های خواب را دو برابر و حتی چند برابر کرد؛ فایده‌ای نداشت. تا اینکه اغلب بعد از چندین و چند روز بی‌خوابی در گوشه‌ای از خانه غش می‌کرد. آقای متین به هر والزاریاتی بود تن نحیف زن را به بستر می‌برد. صورتش را با دست‌های زن می‌پوشاند و وقتی زن دیگر حالیش نبود، از ته دل گریه می‌کرد.

ـ اجازه می‌دهید بنشینم؟

آقای متین ناگهان پسربچه‌ی ده دوازده ساله‌ای را برابرش یافت، که از پشت عینک پنسی نگاهش می‌کرد و با هر دو دست خمیدگی‌ی ملایم چتری آفتابی و دخترانه را که دسته‌ی فلزی و براقش را به شانه تکیه داده بود، نوازش می‌کرد. آقای متین خودش را جمع و جور کرد. حوصله نداشت و تقریباً چیزی نگفت اما تکان مختصری که به سر و یا حتی به دست و پایش داد از جانب پسر به عنوان پاسخی مساعد تلقی شد.

پسر با ظرافت خاصی چتر را بست، گوشه‌ی نیمکت نشست و آنگاه گفت: هیچ چیز به اندازه‌ی تنهایی برایم رنج‌آور نیست.

لحن بزرگ‌منشانه‌ای داشت. به خصوص تأمل پرمعنایی که روی کلمه‌ی «تنهایی» داشت به لحن و نگاهش حالتی پروقار و جدی می‌بخشید. آقای متین سرش را چرخاند و بار دیگر پسر را برانداز کرد. پسر لباس مرتبی به تن داشت. جورابی ساقه‌بلند و پشمی به پا داشت و حال که نشسته بود تنها خط باریکی از پوست بدنش بین جوراب و شلوار کوتاه مشکی فاصله می‌انداخت.

پسر گفت: صبح ناچار شدم ترکشان کنم.

آقای متین گفت: چه کسانی را؟

پسر نوک چتر را روی زمین گذاشت. دست‌ها را بر دسته‌یِ چتر رویِ هم نهاد و گفت: پدر و نامادری‌ام را.

آقای متین با تردید و ابهام سر تکان داد.

پسر بی‌حوصله می‌نمود. مکث کوتاهی کرد و به ناچار گفت: آنها فقط تا امشب به من مهلت داده‌اند که قناری‌ها را از خانه بیرون ببرم.

آقای متین بار دیگر با ابهام سر تکان داد. اما لحظه‌ای دیگر ناچار شد بگوید: آه... می‌فهمم!

پسر با تأکید خاصی گفت: اما این از عدالت به دور است.

آقای متین دیگر علاقمند شده بود، این بود که گفت: این دردناک است!

پسر سر پیش آورد و چنان که گویی رازی را با غریبه‌ای درمیان می‌نهاد به آرامی گفت: اما من مقاومت می‌کنم.

آقای متین لبخند زد، دستش را توی هوا تکان داد و گفت: موافقم!

و بعد با نوک انگشت و لابد به نشانه‌یِ نوعی صمیمیت ساقه‌یِ چتر را نوازش کرد و گفت: شما از سنتان بزرگتر به نظر می‌رسید.

پسر پشتش را به پشتی‌یِ بلند نیمکت تکیه داد، به نوک شاخه‌یِ درختها نگاه کرد، آهی کشید و گفت: گرفتاری‌یِ عمده‌یِ من هم همین است.

و بعد ناگهان برگشت و رو در روی آقای متین با صدای بلند و زنانه‌ای جیغ کشید: آخر شما به من بگوئید چکار باید بکنم.

آقای متین با خونسردی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: هیچ! باید به حرفشان گوش کنی.

اما پسر با اندوهی شاعرانه همچنانکه به دور دستها خیره شده بود،

گفت: آنها یک جفت قناری‌ی کوچولوی بیچاره بیشتر نیستند.

آقای متین گفت: بهرحال مشکل عمده‌ای نیست. می‌توانی آنها را بفروشی.

ـ بفروشمشان؟ مسخره است. آنها به من عادت کرده‌اند.

آقای متین گفت: یا اینکه آنها را به کسی بدهی.

ـ فکرش را هم نمی‌توانم بکنم. هیچکس نیست که بتواند مثل من از آنها مراقبت کند.

و بعد باز با همان لحن شاعرانه گفت: آخر آنها یک جفت قناری‌ی کوچولوی بیچاره بیشتر نیستند!

این بار آشکارا بغض داشت. لرزش پره‌های بینی را مهار کرد و چتر را میان پاهایش فشرد.

آقای متین گفت: معذرت می‌خواهم این بیشتر یک سئوال خصوصی‌ست. اما لابد مقصر اصلی نامادری‌ست. اینطور نیست؟

پسر به انکار سر تکان داد: نه... نه! او یک آدم معمولی‌ست.

آقای متین شانه‌ها را بالا انداخت: پدرتان چطور؟... منظورم اینست که رابطه‌تان با او چطور است؟

پسر با خونسردی‌ی آشکاری گفت: ازش خوشم نمی‌آید. او یک دیکتاتور است.

آقای متین گفت: حالا می‌خواهم یک سئوال خصوصی‌ی دیگر از شما بکنم.

پسر با شگفتی به آقای متین خیره شد. آقای متین خودش را جمع و جور کرد و بعد با احتیاط و همانطور که زیرچشمی پسر را می‌پائید، گفت: مادرتان؟ منظورم این است که کجاست؟

پسر بی‌درنگ گفت: من هیچ دوست ندارم راجع به او با کسی صحبت کنم.

آقای متین گفت: معذرت می‌خواهم. جداً معذرت می‌خواهم.

پسر بار دیگر لبهایش لرزید و به نجوا گفت: آخر آنها یک جفت قناری‌ی کوچولوی بیچاره بیشتر نیستند.

آنگاه برگشت و خیره به چشم‌های آقای متین گفت: ازش متنفرم. او یک دیکتار حسابی‌ست. حتی به من اجازه نمی‌دهد بعدازظهرها در خلوت خودم بمانم. می‌دانید... چطور بگویم؟ من درست گوشه‌یِ حیاط، کنار پنجره‌یِ زیرزمین، زیر سایه‌یِ درختِ به، جایی که شاخه‌های درخت خیلی به زمین نزدیک شده‌اند برای خودم گوشه‌یِ دنجی درست کرده‌ام. دوست دارم بعدازظهر آنجا بنشینم و کمی فکر کنم. گاهی وقتها قفس قناری‌هایم را هم با خودم می‌برم. من می‌توانم مژه‌هایم را به هم نزدیک کنم و ناگهان وارد دنیای دیگری شوم. من می‌توانم کره‌اسب‌هایی را ببینم که از حاشیه‌یِ رودخانه‌ای که از میان حیاط می‌گذرد، عبور می‌کنند... یا... دستمال حریر بزرگی، پر از سیب که یک جایی میان زمین و آسمان همین طوری برای خودش آویزان است و آنجاست که با همه چیز می‌توانم حرف بزنم. حتی با سنگ‌ها. و آنها هم جواب مرا می‌دهند. می‌فهمید سنگ‌ها جواب مرا می‌دهند.

آقای متین با شگفتی گفت: باور کردنی نیست. چه ذهن قشنگی دارید.

پسر گفت: همین! همه‌تان همین را می‌گوئید. اما بیشتر مرا پسربچه‌ای می‌بینید که کمی هم خُل وضع است.

آقای متین گفت: اصلاً اینطور نیست. دست‌کم به نظر من که اینطور نمی‌رسد.

پسر گفت: داشتم برایتان می‌گفتم... بعضی وقتها هم می‌توانم از پرده‌یِ توری مژه‌هایم وارد یک باغ شوم. آنجا گلهای باغچه‌مان هم هستند که هر کدام یک پنجره‌یِ روشن دارند، من می‌توانم از شیشه‌یِ

این پنجره‌ها رد شوم. آنجا آفتابی هست؛ بعد یک پاشویه‌ی بلور...

از پیچ جاده‌ی کوتاه شن‌ریزی شده‌ای که تا نیمکت آنها ادامه داشت، زنی به ناگهان بیرون آمد و گفت: اصغر! خدا مرگت بدهد کجا رفته‌ای؟

زن دستهایش را به طرز تهدیدآمیزی به کمر زده بود. پسر سرش را پیش آورد و گفت: این عفریته مادرم است. خدا خودش به خیر کند.

زن به نیمکت نزدیک شد و گفت: نگاهش کنید ترا به خدا. این لباسها را از کجا آورده‌ای؟ این چتر مال کیست؟

پسر از روی نیمکت برخاست. چتر را به زمین انداخت. چشم‌ها را هَم کشید و بعد از لحظاتی چند که صدای فشفشه‌واری از حنجره‌اش بیرون داد، پا به فرار گذاشت.

زن دمی به پسر که اینک دور می‌شد نگاه کرد. بعد دستش را روی سینه گذاشت، چشم‌ها را بست و با ناله‌ای دردمندانه گفت: خدا ترا بکشد؛ داری مرا از بین می‌بری.

آقای متین با بهت و ناباوری به زن نگاه می‌کرد.

زن چشم‌ها را گشود و با نگاهی پوزش‌خواهانه به آقای متین گفت: از شما پول نخواست؟

آقای متین گفت: ابداً. خواهش می‌کنم بنشینید. برایم تعریف کنید چه خبر است. به نظرم نابغه می‌آید.

زن گفت: همه‌تان همین را می‌گویید، همه‌تان. او یک بچه شرور و لجباز و دروغگوست.

آقای متین گفت: من حسابی گیج شده‌ام؛ موضوع از چه قرار است؟

زن گفت: او شرور و دیوانه است. عاقبت مرا می‌کشد.

آقای متین گفت: باور کردنی نیست.

زن گفت: او قاتل گنجشک‌هاست. بعدازظهر گوشه‌ی حیاط

کمین می‌کند و با تیر و کمانش هر چه گنجشک روی درخت بنشیند لت و پار می‌کند. حالا هم دو تا گنجشکِ زخمی را توی قفس زندانی کرده است و کسی جرأت نمی‌کند به آنها دست بزند.

ناگهان آقای متین دچار دل‌شوره شد. برگشت. احساس ناامنی می‌کرد. کاش مرجان می‌آمد و او را هم می‌برد. می‌بردش به همان شهرستان دوردست. ترس برش داشته بود. باز به راه نگاه کرد و ناچار صدای موذی و مزاحم همان حشرات قدیمی را شنید. اما فریبرز؟ ممکن بود تلفن بزند. برخاست. از کدام سو بایست می‌رفت؟ با شتاب به راه افتاد. پشت‌سرش غوغای گنجشک‌ها بود. می‌ترسید برگردد. تا خانه را دوید. یک نفس و حالا که برابر خانه ایستاده بود، کلید را پیدا نمی‌کرد. همه‌یِ جیب‌ها را گشت و عاقبت... در را باز کرد. تلفن همچنان زنگ می‌زد.

آقای متین دوید.

ـ الو.

صدا از آن سو گفت: منزل آقای متین؟

ـ بله.

یک سر تشریف بیاورید اینجا.

ـ بله؟

ـ مگر صدا نمی‌رسد؟ یک سر تشریف بیاورید اینجا.

ـ هان؟

ـ می‌گویم بیایید وسایلش را ببرید.

بار دیگر صدای حشرات بلند شده بود و همه‌جا پر از لکه‌هایی بود که همه‌یِ ماههای گذشته دو تایی زن و شوهر روی راه به دنبالش گشته بودند. می‌ترسید. لکه‌ها او را می‌ترساند... عقب‌عقب رفت. پشت به دیوار تکیه داد. اما دیوار هم دیگر امنیت نمی‌آورد. مثل دیوانه‌ای از خانه

بیرون پرید. بیرون خانه اما... نه ممکن نبود. نسیم ملایمی از همه طرف به سویش می‌وزید. چشم‌ها را تنگ کرد و از میان تور مژه‌ها گذشت. دستمال حریری پر از سیب میان زمین و آسمان آویزان بود. سنگ‌ها، سنگ‌های کنار راه همه به زمزمه به او چیزی گفتند. دیوارها همه سبز می‌زد و مهی شیری‌رنگ همه‌جا بر سطح زمین جاری بود. گلها پنجره‌هایشان را باز می‌کردند و میان آفتابی که آنجا بود زنش را دید؛ از پشت تور کلاهش به او لبخند می‌زد. در کت و دامن کتان تابستانی چقدر جوان و زیبا شده بود. بر لبه‌ی کلاهش گُلی بود و پرنده‌ای. زن دست تکان داد. از روی جوی‌ها می‌پرید؛ به سویش می‌آمد. راه نمی‌رفت، پرواز می‌کرد. قوهای سپید در دریاچه سیمگون شنا می‌کردند و از گلها بخاری گرم در هوا منتشر می‌شد. آقای متین بازو به بازوی زنش داد و سرشار از حس معطری که احاطه‌اش کرده بود عاقبت در انتهای راه پسری را دید غوطه‌ور در همان مهی که از اسفالت خیابان برمی‌خاست؛ با قفسی در دست به سویش می‌آمد و او می‌توانست صدای قناری‌ها را به وضوح بشنود.

مونس؛ مادر اسفندیار

تهمینه دختر عبدالباقی هفت قدم رو به قبله برمی‌داشت و می‌گفت: به این قبله‌یِ حاجات خودم دیدمش، با همین چشم‌ها؛ نیمرخش را. آمد پای پنجره. به گمانم از روی درگاه چیزی برداشت یا شاید هم چیزی گذاشت. مونس انگار غفلتاً لای پنجره را باز گذاشته بود.

زنها می‌گفتند: خب بگو ببینیم چه ریختی شده؟ خیلی فرق کرده؟ موهایش چطور؛ نریخته یا سفید نشده؟

تهمینه می‌گفت: آخر یک نظر بیشتر ندیدمش. همچین مثل یک سایه آمد از جلوی چشمانم رد شد.

مروارید می‌گفت: والله چه بگویم! نمی‌دانم چرا همه‌تان از من می‌پرسید. درست است که حیاط خانه‌شان مشرف به پنجره‌های ماست. تازه من که همیشه نگرفته‌ام پای پنجره بنشینم. بهرجهت من تا بحال ندیده‌امش. الاّ اینکه از همانوقت تا حالا هر چند روز یکبار روی بند رخت حیاطشان بیرجامه و پیراهن مردانه می‌بینم.

زن مبارک می‌گفت: خب همین دیگر خواهر. اما تعجب همه‌یِ ما این است که چرا این پسره را به هیچکس نشان نمی‌دهد.

خجسته خانوم می‌گفت: حتماً عیب و ایرادی، علتی چیزی پیدا

کرده. وگرنه هر خانه‌ای که جوانش برگشت، تا یک هفته، بگو یک ماه درش به روی مردم باز بود.

مروارید می‌گفت: والله شده که من بعضی وقتها یک جفت کفش مردانه هم جلوی درِ اتاقشان ببینم.

آمنه همسایه‌یِ دیوار به دیوار می‌گفت: من هم گاهی وقتها صدای مونس خانوم را می‌شنوم که دارد با کسی حرف می‌زند.

حتی یکبار وقتی تهمینه به خانه‌یِ آمنه رفته بود، آمنه دستش را تا بیخ دیوارِ اتاق کشیده بود و گفته بود: گوش کن ببین می‌شنوی!

تهمینه گوش به دیوار چسبانده بود. صدای پیرزن را شنید و از آن میان شنید که مونس گفت: «شیرت یخ کرد؛ نمی‌خوریش!»

مروارید گفته بود: دیگر چه تهمینه‌جان؛ صدای اسفندیار را شنیدی؟

تهمینه مِن‌مِن کرده بود و گفته بود: چرا... مثل اینکه اسفندیار سرفه کرد. فقط همین!

آمنه می‌گفت: تهمینه راست می‌گوید. من هم صدای سرفه‌اش را می‌شنیدم.

رحمان بقال محله گفته بود: آها؛ حالا یادم آمد. یکروز مونس آمد و گفت اسفندیار سرما خورده است از من دو مثقال جوشانده گرفت و رفت.

حالا دیگر همه‌یِ صحبت‌ها همین بود.

محمدآقا اتوشویی‌یِ محل می‌گفت: جانم برای شما بگوید، همان اوایل یکی دو بار کت و شلوار اسفندیار را آورد اتوشویی. دفعه‌یِ آخر بهش گفتم «مونس خانوم این کت و شلوار که اتو خورده و تمیز است، مثل اینکه از آن دفعه که از من گرفتی‌ش اسفندیار دیگر تنش نکرده.» کت و شلوار را از من گرفت و رفت؛ دیگر هم به اتوشویی نیامد.

مونس حتی پای پسر عبدالباقی را لای در گذاشته بود و گفته بود: نه، حالا نه، می‌فهمی! خوابیده است.

زن عبدالباقی به همسایه‌ها گفته بود: یعنی چه! بالاخره هرچه باشد این دو تا رفیق چندینِ و چند ساله‌اند.

مونس به همسایه‌ها می‌گفت: نمی‌خواهم دورش شلوغ شود. حالا باید بیشتر استراحت کند. انشاءالله عروسی‌ش همه‌تان را خبر می‌کنم تا سیر تماشایش کنید.

خبر را خودِ مونس به درِ خانه‌ها برده بود. شب درِ خانه‌ها را زده بود و گفته بود: رادیو را شنیدید؟ آزاد می‌شوند. همه‌شان آزاد می‌شوند؛ حتی مفقودالاثرها. دیگر تهِ دلم روشنِ روشن است. اسفندیار هم می‌آید. می‌دانم.

مونس یکباره جانی پیدا کرد و جوان شد. دیگر حتی پایش هم لنگ نمی‌زد. مثل اینکه همه‌یِ چروکهای صورتش هم محو شده بود. حتی موها؛ موها را رنگ کرده بود؟

خودش کِرکِر می‌خندید و می‌گفت: ترا بخدا دست از سرم بردارید. مرا چه به اینکارها!؟

دوباره خانه تکانی کرد. کپه‌کپه وسط حیاط رخت می‌ریخت و می‌شست. یک روز پرده‌ها، یک روز ملافه‌ها، یک روز رختهای اسفندیار. دستهایش از آب و صابون سفیدک زده بود.

رحمان گفته بود: بلا دور است، چرا شانه‌ات را می‌مالی؟

مونس گفته بود: دیگر از کت و کول افتادم. امروز یک کوه رخت شستم. اسفندیار دوست دارد همه چیز تمیز باشد.

از بعد از اعلام اولین سری‌یِ اسامی از رادیو سماور خانه‌اش دیگر خاموش نشد. ساعت به ساعت سماور را آب می‌بست و چای را تازه می‌کرد. استکان‌ها پای سماور روی حوله توی سینی دمر بود و مونس نه

گوش از رادیو برمی‌داشت، نه چشم از ساعت. اسامی را حفظِ سینه می‌کرد و حتی اگر نشانی‌یِ دوری از کسی به ذهنش می‌رسید هر جور بود خودش را به طرف می‌رساند و خبر را می‌داد.

دیگر اسیرها همه کم و بیش آمده بودند، حتی بعضی از مفقودالاثرها هم. اما مونس می‌گفت: می‌آید. اسفندیارِ من هم می‌آید. تهِ‌دلم روشن روشن است.

تا اینکه یکروز صبح وقتی اهالی محل سر از خواب برداشتند، دیدند مونس بالایِ درِ خانه‌اش دو ردیف لامپ رنگی مثل دو ردیف مروارید گردن‌بندِ بدلیِ آویزان کرده است. در خانه را هم آب پاشیده بود؛ توی پاشنه‌یِ در نشسته بود و به راه نگاه می‌کرد. هر که می‌آمد از جا بلند می‌شد، نشمینگاه چادر را می‌تکاند و به جای هر سلام و علیکی کرکر می‌خندید و می‌گفت: رادیو اسمش را دیشب گفت. دیگر پیدایش می‌شود.

همسایه‌ها هم البته رادیو را گوش می‌کردند. این بود که ناباور به یکدیگر نگاه می‌کردند و می‌گفتند: مطمئنی مونس خانوم؟

مونس می‌گفت: وا چه حرفها! شما مگر نشنیدید؟ با گوشهای خودم شنیدم.

همسایه‌ها همچنان ناباور سر تکان می‌دادند و می‌گفتند: خب مبارک است. مبارک است مونس خانوم. بگو ببینیم حالا سور و سات را کِی راه می‌اندازی؟

مونس باز هم کرکر می‌خندید و می‌گفت: به روی چشم. حالا بگذارید بچه‌ام از راه برسد.

مظنه این عبدالباقی بود که برگشت و گفت: از حالا گرفته‌ای توی پاشنه‌یِ در نشسته‌ای چکار مونس خانوم؟ بقول خودت جخ دیشب اسمش را رادیو اعلام کرده است.

مونس دمی به راه نگاه کرد. نم چشم‌ها را با گوشه‌ی چادر گرفت و گفت: این دل وامانده مگر طاقت می‌آورد آخر؟ هشت سال! هشت سال است که یکدانه پسرم را ندیده‌ام. عبدالباقی تو خودت اولاد داری؛ حرف مرا می‌فهمی.

عبدالباقی سر تکان داد و بس آرام گفت: می‌دانم مونس خانوم، می‌دانم. اما آخر آنها یکی دو روزی توی قرنطینه هستند. تازه تا از مرز بیاورندشان اینجا کلی طول می‌کشد. می‌فهمی؟

مونس همچنان چشم به راه گفت: نه. نمی‌فهمم. دیگر هیچ چیز نمی‌فهمم. فهم مرا هم او با خودش برده است و هم تنها خودش می‌تواند برگرداند.

تا شب همسایه‌ها آمدند و رفتند. هر کدام دمی پیش مونس نشست و مونس از همه‌ی ایشان سراغ دختر گرفت. نجیب و شوهردوست. مال نمی‌خواست. زن باید زنیت داشته باشد.

همسایه‌ها یکی‌یکی خسته شدند و رفتند و سحر که دختر عبدالباقی پای پنجره آمد هنوز مونس زیر دو ردیف لامپ رنگی توی پاشنه‌ی در نشسته بود.

صبح روز بعد همسایه‌ها در خانه‌ی مونس را بسته دیدند. پیش خودشان می‌گفتند، پیرزن بیخود دیشب تا صبح توی پاشنه‌ی در نشست. حالا لابد گرفته یک چشم خوابیده.

دیگر ظهر بود که کسی جرأت کرد و در خانه‌ی مونس را کوبید. مونس مثل اینکه همان پشت در نشسته باشد. بطرفةالعینی در را باز کرد و انگشت روی دماغ گفت: هیس! بچه‌ام خوابیده است.

دختر عبدالباقی پشت در بود. صورت مونس را غرق بوسه کرد. مونس همانطور که می‌لرزید، گفت: عروس من؛ عروس خوشگل من!

آنوقت دو تایی همدیگر را بغل کردند و مونس توی بغل تهمینه

گریه کرد. چنان از ته دل که دخترِ عبدالباقی را هول برداشت.

خبر پیچید، از این خانه به آن خانه. اما اهالی می گفتند: کِی آمد که گوش تا بینی خبر نشد؟

بعد هم می گفتند: خب خدا را شکر. این پیرزن این هشت ساله را کم غصه خورد؟

دیگر غروب بود که مبارک یک جعبه شیرینی گرفت و به درِ خانه‌ی مونس رفت. مونس در را باز نکرد و از همان پشت‌در گفت: بچه‌ام خوابیده است. باشد فردا... فردا! اصلاً خودم خبرتان می کنم.

مبارک با جعبه‌ی شیرینی برگشت و به همسایه‌ها که جلوی بقالی رحمان جمع شده بودند گفت: تابحال هیچکس ندیده بود میهمان را پشتِ‌در بگذارند.

هر کسی چیزی گفت. اما بیشتر ملاحظه‌ی حال پیرزن را کردند و گفتند: بگذاریم بیچاره راحت باشد. آخر این هشت ساله کم مکافات کشید؟

فقط زن مبارک به دل گرفته بود، گفت: دیگر پا درِ خانه‌ی مونس نخواهم گذاشت. عروسیِ اسفندیار هم نخواهم رفت. مبارک را هم نمی گذارم برود.

دیگر کسی پا پِی نشد. دو سه روز بعد سروکلّه‌ی مونس دوباره توی محل پیدا شد. برای خرید به بقالی رحمان می‌رفت. دوباره جلوی خانه را یکی دو روزی یکبار جارو می‌کرد و حتی کت و شلوار اسفندیار را به اتوشویی برد. به رحمان می گفت: شیر تازه می‌خواهم آقارحمان. شیر تازه! معده‌ی بچه‌ام ضعیف شده.

محمدآقا اتوشویی محل پرسیده بود: خُب مونس خانوم اسفندیار چه تعریف می کند از آن طرفها؟

مونس گوشه‌ی کت اسفندیار را که روی پیشخوان ولو بود، چنگ

زده بود، دمی چشم‌ها را بسته بود و چنانکه گویی رؤیای تلخی را از سر می‌گذراند، گفته بود: چه بگویم محمدآقا؟ ترا بخدا دیگر بیادم نیاور. چه بگویم؟

حرفها تمامی نداشت. پسر عبدالباقی دوباره تمام روزنامه‌های آن روزها را زیرورو کرده بود؛ به اهالی محل می‌گفت: اگر شما دیده‌اید روزنامه‌ها اسمی از «اسفندیار جهان‌پناهی» برده باشند، من هم دیده‌ام.

مروارید می‌گفت: خُب پیرزن دروغش دیگر چیست؟

زن عبدالباقی می‌گفت: خُب مادرجان بازهم خوب نگاه کن.

روزنامه‌ها از این خانه به آن خانه می‌رفت. همه دیگر اسامی را حفظ بودند و برای اینکه این روزنامه‌های گرانبها به یکباره از بین نرود تهمینه دورش را کاغذ و مقوا چسباند و حتی برادرش آنها را به عکاسی برد و از قسمتهایی که اسامی را نوشته بودند چند تا فتوکپی گرفت. رحمان می‌گفت: برادرزاده‌ی همسایه‌ی همشیره‌ی من هم همینطور شد. اسمش را نه رادیو گفت و نه روزنامه نوشت. اما خُب بالاخره قاطی‌ی همین‌ها آزادش کرده بودند.

زن عبدالباقی می‌گفت: نمی‌دانم والله چرا این پسره را به هیچکه نشان نمی‌دهد.

خجسته خانوم می‌گفت: در آمدنش که حرفی نیست. نمی‌بینید این روزها مونس چه سرحال شده است.

و یکروز که برای خرید به بقالی رحمان رفته بود، رحمان برگشت و گفت: ماشاالله از وقتی پسرت آمده کلی جوان‌تر شده‌ای.

مونس مثل یک دختر چهارده ساله چشم‌ها را خمار کرد و گفت: جوان؟ جوانی می‌خواهم چکار؟ دلم می‌خواهد فقط اینقدری عمر کنم که این پسره به سروسامان برسد.

پرس و جو را شروع کرد و عاقبت یکروز به مروارید هم سر زد:

یادت هست مروارید خانوم، پارسال بود مظنه، شاید هم پیرارسال، توی میوه‌فروشیِ آقا جمال دیدمت، یک دختر خانوم هم همراهت بود، گفتی برادرزاده‌یِ احمدآقاست؟ هان؟

مروارید لبهَا را جمع کرد. دست زیر چانه گذاشت، سر را پائین گرفت، مات به سنگ حیاط نگاه کرد و آنوقت گفت: والله نه مونس خانوم. بهت گفتم، برادرزاده‌یِ احمدآقاست؟

مونس به صمیمیت یک مادر دست روی شانه‌یِ مروارید گذاشت و گفت: آره... آره مادر. حواس درستی که ندارم. شاید هم گفتی خواهرزاده‌یِ احمدآقاست.

مرواریدِ دهانش را لوله کرد و گفت: والله احمدآقا اصلاً برادرزاده ندارد. خواهرزاده‌اش را هم چند سال است شوهر داده‌اند دماوند.

مونس گفت: دختر گل و نمک‌دار و بلندبالایی بود.

آنوقت دست به پشت کمر برد و افزود: چادرش که پس رفت دیدم موهایش هم همچین تا پرِ کمر بود.

بعد هم دستها را لولَه کرد و گفت: به این کُلفتی! چه موهایی!

مروارید گفت: والله اگر یادم بیاید! حالا اگر دنبال عروس می‌گردی، چیزی که فراوان است دخترِ خوب.

مونس می‌گفت: خب البته. اما می‌خواهم دیده شناخته باشد. حالا ترا به خدا اگر کسی را سراغ داری نشانم بده.

رحمان گفته بود: دو قدم برداری می‌رسی دمِ خانه‌یِ عبدالباقی. چرا می‌خواهی خودت را خسته کنی؟ هم دیده شناخته است. هم به چشم خواهری خوش بر و رو.

مونس گفته بود: چه بگویم والله آقا رحمان! جوانها توقعشان بالا رفته است.

گاه شده بود مونس را با چادر مشگی ببینند که از خانه بیرون

می‌آید یا به خانه برمی‌گردد. همسایه‌ها می‌گفتند: انشاالله مبارک است مونس خانوم.

مونس در جواب همه‌شان چشم‌ها را می‌بست و با حسرتی شیرین می‌گفت: بخدا دیگر خسته شده‌ام. خواستگاری رفتن یک عمر نوح می‌خواهد و یک جفت کفش آهنین. آنهم با این توقع جوانها!

حالا دیگر همه‌ی حرفها دوروبر خواستگاری رفتن مونس بود.

زنِ مبارک می‌گفت: والله به خودِ من هم چندین و چند دفعه گفته. اما می‌دانید آخر این کارها تویش حرف و حدیث هم هست. مبارک می‌گوید ما دخالت نکنیم بهتر است. خوب بشود می‌گویند خودمان کردیم، بد از آب دربیاید همه‌ی کاسه و کوزه‌ها را سرِ ما می‌شکنند. یکی از آن، لام‌تاکام از پسره حرف نمی‌زند. آخر خانوم‌جان بگو ببینیم پسرت چکاره است. چقدر مداخل دارد. حتی نشانمان هم نمی‌دهدش.

سرِ صحبت زن گرفتن اسفندیار فقط همین یکبار بود که دخترِ عبدالباقی سر بلند کرد و گفت: اما من دیده‌امش سلطان خانوم. ماشاالله قدش را که نگو!

مروارید گفته بود: تو دیده‌ایش ترا بخدا؟ پس چرا به کسی چیزی نمی‌گویی؟ بگو ببینم چه ریختی شده بعد از این همه سال.

تهمینه گفته بود: فقط یک نظر دیدمش. چه هیکلی، سهرابِ یل. اما نتوانستم نگاهش کنم. چشمهاش... چشمهاش برقی داشت که نگو! و تازه...

زن عبدالباقی دست به پشت برده بود، کمر دختر را نیشگون گرفته بود و تهمینه باقی حرفش را خورده بود.

تهمینه یکبار دیگر هم چیزی گفت. چیزی گفت و عاقبت عبدالباقی را کلافه کرد. آنهم وقتی بود که مروارید گفته بود: نه به دار است‌ونه‌بار، هی برای پسره خواستگاری می‌رود.

تهمینه که کنار مادرش ایستاده بود و زنبیل بادمجان به خانه می‌برد، بی‌درنگ گفته بود: هم به دار است و هم به بار. حتی کت و شلوار دامادیش را هم سفارش داده‌اند.

زن عبدالباقی دختر را ناباور برانداز کرد. زنبیل بادمجان را به غیظ از دستش گرفت و هر دو به خانه برگشتند. شب عبدالباقی اوقات همه را تلخ کرد. معلوم بود دختر گهگاه بی‌آنکه کسی بفهمد به خانه‌یِ مونس سر می‌زند. عبدالباقی می‌گفت: چه معنی می‌دهد دختر راه و بیراه برود خانه‌ای که در آن مرد عزب هست؟

و حکم کرد که تهمینه دیگر پا از خانه بیرون نگذارد.

حسن‌آقا خیاط سر چهارراه گفته بود: حالا که شما می‌گوئید، من هم می‌گویم. بجان سه تا بچه‌ام خیال نکنید برای یک شاهی صنّار مزد کت و شلوار است‌ها! بیشتر دلواپس حال این پیرزنم. دو ماه است کت و شلوار اسفندیار حاضر است نمی‌آید ببردش!

مبارک گفته بود: پس تو اسفندیار را دیده‌ای؟

حسن‌آقا گفته بود: خودش را که نه. یعنی مونس خانوم همان اوایل یک قواره کت و شلواری و یک دستمال نقل آورد دم دکان و گفت: «حسن‌آقا دهانت را شیرین کن. کت و شلوار دامادیِ اسفندیار را آورده‌ام» همانوقت جلوی چشم پیرزن پارچه را قیچی زدم. مونس می‌خواست دستم را ماچ کند. مثل یک بچه هق‌هق گریه می‌کرد. دردسرتان ندهم، اسفندیار نیامد اندازه‌اش را بزنم. مونس هِی امروز و فردا می‌کرد. می‌گفت بچه‌ام صبح کله‌یِ سحر می‌رود، شب بوق سگ برمی‌گردد. می‌گفتم خب مونس خانوم، جمعه‌ها... یکی از جمعه‌ها دکان را باز می‌کنم، بگو بیاید. عاقبت نیامد. تا اینکه مونس کت و شلوار دوخته‌اش را آورد. من هم از روی همان اندازه زدم و پارچه را دوختم.

یکبار حتی رحمان گفته بود: آنوقت‌ها یک صحبت‌هایی هم بود. مثل اینکه اسفندیار هم به تهمینه بی‌نظر نیست.

مونس دستپاچه گفته بود: چه صحبت‌هایی؟

بعد دست کرده بود تکه‌ای از گوشه‌ی قرص نان قندی‌ی روی پیشخان بقالی رحیم کنده بود و گفته بود: به این برکت من تهمینه را هم مثل اولاد خودم دوست دارم. آن وقتها هم هیچ صحبتی در میان نبود. وقتی اسفندیار به جبهه رفت، تهمینه یک دختربچه بیشتر نبود.

چند ماهی گذشته بود که عبدالباقی یک روز توی صف نانوایی به مونس گفت: این پسره دلش توی خانه نپوسید؟ از آن زندان در آمد گرفتار یک زندان دیگر شد؟

مونس گفت: همچین هم همیشه توی خانه نیست. رفقایش بعضی وقتها می‌آیند دنبالش، می‌برندش هواخوری.

راست می‌گفت. غروب جمعه‌ی پیش یا شاید جمعه‌ی پیشترش، شاید هم... دختر عبدالباقی با صدای ماشین پای پنجره آمده بود. یک ماشین سواری از جلوی در خانه‌ی مونس راه افتاده بود. همانوقت هم انگار در خانه‌ی مونس به هم خورده بود.

عبدالباقی گفته بود: من با مکانیکی‌ی سر میدان صحبت کرده‌ام. اسفندیار را هم اِی... همچین می‌شناخت.

و این بعد از آن بود که مونس گفته بود: پسرکم نه پدری بالای سر دارد و نه برادری. خودتان در حقش برادری کنید و کاری برایش دست و پا کنید.

همسایه‌ها گفته بودند: به روی چشم مونس خانوم. به روی چشم.

شوهر خجسته خانوم گفته بود: بانک ما هم نگهبان استخدام می‌کند، نگهبان باسواد. حقوقش هم خوب است. برای اسفندیار جورش می‌کنم.

مونس گفته بود: پسرم نُه سال درس خوانده که حالا دربان بشود؟

شوهر خجسته خانوم گفته بود: دربان نه؛ مونس خانوم. دربان نه؛ نگهبان! نگهبان‌ها کلی هم برو و بیا دارند. اجازه ندهند رئیس بانک هم نمی‌تواند بیاید تو.

هِی مردها کار پیدا کرده بودند و هِی مونس اِنده وِنده کرده بود. تا اینکه آخر سر مبارک درآمده و گفته بود: نخست‌وزیری چطور است مونس خانوم؟

مونس جلو آمده بود، چشم‌ها را براق کرده بود و سینه به سینه‌ی مبارک گفته بود: از هیچکس چیزی کم ندارد. از هیچکس. تازه مادرش منم، مونس!

مبارک ترسیده بود. همه می گفتند، این صدا از کجای پیرزن بیرون آمد!

تهمینه جلو آمد و مونس را که مات مانده بود و می‌لرزید به خانه برد.

مروارید پرسیده بود: توی خانه‌اش چه خبر بود؟ چیزی ندیدی؟

تهمینه سکوت کرده بود.

مروارید دوباره گفته بود: چیزی دستگیرت نشد، هان؟

تهمینه گفته بود: چرا، سیگار و جاسیگاری روی طاقچه بود.

مروارید گفته بود: اسفندیار که سیگاری نبود.

تهمینه سر تکان داده و گفته بود: خبر که نداری، توی اردوگاه سیگاری شده!

مروارید گفته بود: دیگر چه؟

تهمینه گفته بود: یکهو روی پله‌ها صدای پا آمد. انگار داشت از بالا می‌آمد پائین. چادرم را انداختم سرم و آمدم بیرون.

مروارید وارفته بود، گفته بود: پس ندیدیش!

تهمینه گفته بود: چرا، دمِ درِ خانه یک هوا برگشتم. همچین سایه‌اش را دیدم که رفت توی اتاق مونس.

مروارید گفته بود: مونس چه می‌گفت؟

تهمینه گفته بود: مونس را که به اتاق رساندم، از حال رفت. مثل اینکه کوه کنده بود. همه‌اش هم به من می‌گفت، «برو، زودتر برو. تا اسفندیار نیامده برو!» همان وقت بود دیدم دوباره چقدر پیر و شکسته شده.

تهمینه راست می‌گفت مونس دوباره همان طور مثل گذشته‌ها خسته و رنجور به نظر می‌رسید. خیلی کمتر از گذشته با اهل محل می‌جوشید. حتی انگاری پیرتر شده بود. دوباره همان چروکهای توی صورت و همان لنگیدن پا.

دختر عبدالباقی گفته بود: ننه مونس دوباره چرا این همه از دل و دماغ افتاده‌ای؟ این هفته با هم می‌رویم حمام. خودم می‌خواهم موهایت را حنا بگذارم.

مونس گفته بود: حنا می‌خواهم چکار؟ انشاالله حمام بعدی را با مرده‌شوی می‌روم، اگر خدا بخواهد.

تهمینه گفته بود: این حرفها را بگذار کنار ننه‌مونس. تا دامادیِ اسفندیار باید خودت را جوان و سرحال نگهداری.

مونس به خاک نگاه کرده بود و پیش از آنکه چشم‌ها بجوشد، گفته بود: یعنی من آنروز را می‌بینم؟

دختر عبدالباقی گفته بود: چرا که نه! چرا که نه ننه‌مونس!

مونس گفته بود: خدا از دهانت بشنود دخترم.

مونس و تهمینه با هم به حمام رفتند. اما مونس نگذاشت تهمینه موهایش را حنا بگذارد. فقط توی حمام به ناگهان گفته بود: برگرد ببینم!

تهمینه برگشته بود. مونس موهایش را مشت کرده و گفته بود:

دیگر کوتاهش نکن. یکخورده هم روغنِ مار بزن بهش. بگذار برسد به پرِ کمرت.

تهمینه چشم‌هایش را بسته بود و شمرده و آرام زیر لب گفته بود: چشم مونس خانوم؛ چشم!

اهل محل ولکن نبود. پیرزن را راه و بیراه به ستوه می‌آورد. نمی‌شد پیرزن را ببینند و سراغی از اسفندیار نگیرند. اگر شده لااقل بگویند «رادیو را گوش نکردی دیشب مونس خانوم؟ به آزادگان کار می‌دهند ها!» مونس گفته بود: کار بخورد توی سرشان! کار می‌خواهیم چکار!

اما مروارید گفته بود: بالاخره این آقا داماد را نشانِ ما ندادی!

لحن مروارید پیرزن را ترسانده بود. گفته بود: از جانم چه می‌خواهید؟ امانم را این چند ماهه بریده‌اید. من و اسفندیار هر دو بمیریم که یک محله از دستمان راحت شود.

آزارِ پیرزن در عمری که این محله داشت به مورچه هم نرسیده بود. زن عبدالباقی گفته بود: ناراحت نشو مونس خانوم. حرف جوانها را به دل نگیر. مروارید منظوری نداشت.

مونس گفته بود: فقط نقلِ این یکی نیست. هیچکدامتان ولم نمی‌کنید. هیچکدامتان.

دیگر کسی سراغ اسفندیار را نگرفت. مونس هم کمتر آفتابی می‌شد. برای خرید خیلی کمتر بیرون می‌آمد، یا اگر می‌آمد، بعدازظهرها می‌آمد که کوچه خلوت‌تر بود. از کنار دیوار می‌گذشت. کندتر راه می‌رفت و مروارید دیده بود که لنگِ پای پیرزن بیشتر شده. خیلی بیشتر. طوری که خودش را به زور به بقالی رحمان می‌رساند.

رحمان می‌گفت: دیگر هیچی نمی‌گوید. دستش هم می‌لرزد. دیروز خودم زنبیلش را تا درِ خانه برایش بردم.

پیرزن را دیگر کسی ندید. زن عبدالباقی نگران حال مونس به دکان بقالی رحمان رفت. رحمان گفت: والله یک هفته‌ای می‌شود که به دکان من هم نیامده. دفعه‌ی آخر گفت اسفندیار می‌رود سرِکار. گفت صبح خیلی زود می‌رود، شب هم دیر وقت برمی‌گردد. حتی بازهم گفت خیلی دلش می‌خواهد پیش از مردن این پسره را سروسامانی بدهد.

زن عبدالباقی به اتوشویی محمدآقا هم سر زد. محمدآقا گفت: خیلی وقت است که دیگر اینجا نیامده. کت و شلوار نمیز و اتو خورده را می‌آورد پیشم که اتو کنم. من هم دفعه‌ی آخر ازش قبول نکردم.

زن عبدالباقی به ناچار به درِ خانه‌ی مونس رفت. اول زنگ زد. چندین و چند بار. بعد هم با مشت به درِ خانه کوبید. داشت از نفس می‌افتاد که پیرزن در را باز کرد. زن عبدالباقی گفت: ما را نصف‌العمر کردی مونس خانوم، کجایی آخر؟ چرا از ما دوری می‌کنی! به گردن همه‌ی این محله حق داری آخر!

مونس به در تکیه داد و گفت: حالِ درستی ندارم جهان خانوم. تمام تنم درد می‌کند. این قلبِ وامانده هم...

زن عبدالباقی گفت: آخر دکتری، دوایی، چیزی. توی این خانه اگر بمیری و بمانی هیچکس نیست یک چکه آب بریزد دستت!

مونس به خودش تکانی داد. پشت خمیده را کمی راست کرد. خونی داغ به رگهای تنش دوید و گفت: هیچکس نیست! پسر دارم مثل شاخ شمشاد. نمی‌گذارد از جایم جنب بخورم. نان لقمه می‌کند می‌گذارد دهانم، گلاب به رویتان خودش حتی مرا کول می‌گیرد می‌برد مستراح. این چه حرفیست می‌زنید جهان خانوم؟

زن عبدالباقی گفت: خب اینکه البته. اما هرچه باشد او مرد است. صبح می‌رود، شب می‌آید.

مونس گفت: یک هفته است پسرکم سرکار نمی‌رود. خانه مانده

مرا تروخشک می کند.

زن عبدالباقی گفت: خب خیلی کارها از دست مرد برنمی‌آید. بگذار من بیایم تو یک کاسه آش لااقل برایت بار بگذارم.

مونس با دست جلوی در را گرفت: نه، نه جهان خانوم. راضی به زحمت نیستم. اسفندیار از عهده‌ی همه کار برمی‌آید.

زن عبدالباقی چشم‌ها را بطرف پنجره‌های اتاق آنسوی حیاط تنگ کرد. بنظرش رسید سایه‌ای از برابر پنجره گذشت.

پیرزن از یادها می‌رفت اگر آمنه خبر نمی‌داد که هنوز گهگاه صدایش را می‌شنود که سرفه می‌کند و یا حتی می‌شود که اسفندیار را صدا بزند. یکبار به دوبار نمی‌رسد پسره انگار هر کجا که هست فی‌الفور خودش را به پیرزن می‌رساند.

تا اینکه غروبی آمنه در خانه‌ی عبدالباقی را کوبید و گفت: از صبح تا به حال توی حیاط که می‌روم، یک بویی همه جا پیچیده. انگار از خانه‌ی مونس باشد.

زن عبدالباقی گفت: یعنی چه بویی خواهر؟

آمنه گفت: چه بگویم والله. یک بوی بد. مثل بوی گندیدگی. هرچه هم می‌گذرد بو بیشتر می‌شود.

زن عبدالباقی گفت: خب می‌خواستی یک سر بروی در خانه‌اش.

آمنه گفت: امروز دو دفعه تا بحال در خانه‌اش را زده‌ام. در را باز نمی‌کند.

زن عبدالباقی به در خانه‌ی مونس رفت. اول از لای درز در خوب بو کشید و حتی گفت، خیالاتی شده‌ای آمنه و بعد هم در را کوبید. مروارید از راه رسید و گفت: والله چند روزی هم هست که شبها چراغ روشن نمی‌کند.

دختر عبدالباقی گفت: نکند به سر پیرزن بلایی آمده باشد!

PersianPDF.com

مردها خبر شدند.

کار بالا گرفت. هر کسی چیزی می‌گفت. نردبان آوردند. پسر عبدالباقیِ روی دیوار رفت و گفت: توی حیاط که خبری نیست، اما راستش من هم بو را می‌شنوم.

نردبان را بالا دادند. پسر عبدالباقی نردبان را گرفت و آنسوی دیوار بر زمین گذاشت. زن عبدالباقی گفت: مادرجان اول مونس‌خانوم را صدا بزن. نکند ناغافل بروی پائین، پیرزن پس بیفتد.

پسر عبدالباقی یکی دوباری هم مونس را صدا زد؛ بعد از نردبان پائین رفت و لحظه‌ای بعد درِ خانه را به روی همسایه‌ها باز کرد.

در اتاق آنسوی حیاط، زیر نور چراغی که کلیدش را به سختی یافته بودند. مونس را دیدند که روی زمین پای تختخوابی با ملافه‌های تمیز و دست نخورده مچاله نشسته بود و پیشانی به گوشه‌یِ تشک چسبانده بود. روی تختخوابِ یک پیراهن اتوخورده و یک بیرجامه و عرقگیر رکابی‌یِ تمیز نیز با سلیقه کنار هم گذاشته شده بود. سرِ مونس را که از روی تشک برداشتند، دیدند لکه‌ای خونابه به بزرگی یک کف دست ملافه‌یِ سفید را لک انداخته است.

عبدالباقی رفت تا از تلفن اتوشویی‌یِ محمدآقا نعش‌کش بهشت‌زهرا را خبر کند. زنها رفتند تا به قابلمه‌یِ غذاها سر بزنند. مردها توی پاشنه‌یِ درِ خانه‌یِ مونس سیگار می‌کشیدند و تهمینه تنگِ غروب تک و تنها پای پنجره ایستاده بود و اشک می‌ریخت.

دوبی ـ جمعه دهم خرداد هفتاد

«سروگل»

«سروگل» مثل همیشه آنقدر برابر دریچه‌یِ تنگ بالاخانه منتظر ماند تا مرده‌ها از هر سو که رفته بودند، باز آمدند و از شکاف سنگ قبرها دوباره به درون رفتند و باز سروگل فانوس برداشت، پائین آمد و کنار تنور به دیوار تکیه داد، اما هرچه کرد خوابش نبرد.

آفتاب پهن سروگل خودش را از زیر پلاس بیرون کشید و به کوچه رفت تا جلوی امامزاده رفت و خیره به خاک نرم راه جای پای مرده را می‌جست که ناگهان زن مشهدی‌غلام مثل خوابزده‌ها از طویله بیرون آمد و گفت: تویی سروگل؟

سروگل سر بلند کرد. چانه‌یِ زن مشهدی غلام می‌لرزید و زبانش به سختی در دهان می‌چرخید. فقط پیش آمد دست سروگل را گرفت و به همان سختی گفت: بیا ببین!

سروگل را به طویله برد و تا پیش پای گاوش. او را بدنبال کشید.

- بیا!

زن مشهدی غلام خم شد، چانه‌یِ لرزان پیش برد و سینه‌یِ گاو را نشان داد.

- می‌بینی!

سینه‌یِ گاو زیر فشار شیر ورم کرده بود و حیوان زبان بسته با نگاه

مات و صدایی کم‌جان گویی به التماس می‌خواست هرچه زودتر شیرش را بدوشند و خلاصش کنند.

سروگل لام تا کام نگفت. به خانه برگشت، زیر پلاس رفت و چشم‌ها را هم گذاشت. ساعتی بعد عبدالباقی برگشت و خبر داد که معجزه شده است. گاوهای مشهدی غلام و کربلائی حسین را هرچه می‌دوشند، تمامی ندارد؛ ظرف توی آبادی کم آمده است.

یک ماهی می‌شد که نیمه‌های شب مرده‌ها از شکاف قبرها بیرون می‌آمدند و در خم کوره‌راههایی که به آبادی‌های دیگر می‌رفت گم می‌شدند. عبدالباقی گفته بود: این نشانه‌یِ بدی‌ست. مصیبتی بزرگتر از مصیبت‌های پیش در راه است.

یک روز وقتی این شایعه بیش از همیشه قوت گرفته بود، مردهای آبادی به قبرستان رفتند و دور و بر سنگ قبرها را هر چه درز و شکاف بود با قیر و سیمان و شفته پر کردند. اما روز بعد باز جای پاهایی دور و بر قبرستان بود و درخت سِدری که آنهمه سال ـ از وقتی پیرترین آدم آبادی یادش می‌آمد ـ این سوی راه بود، سوی دیگر دیده شد و «سروگل» دخترِ سیاهپوش عبدالباقی و هم یکدانه فرزندش که راز بیدارخوابی‌های شبانه‌اش بر هیچکه آشکار نبود، خبر داد، نیمه‌های شب مثل شب‌های پیش سایه‌هایی را دیده است که روی دیوارهای کوچه‌های آبادی کِش می‌آمده‌اند و حتی یکی از آنها می‌خواسته است فانوس را از لب درگاهی‌یِ تاقچه اتاقش بردارد.

زمین همچنان خشک می‌شد. وقتی صبح‌ها در آغل‌ها را باز می‌کردند هیچ رمه‌ای حال و حوصله‌یِ رفتن به صحرا را نداشت و زنها هرچه پستان پلاسیده‌یِ گاوها را بیشتر می‌فشردند شیر کمتری به خانه می‌بردند. مردها خسته و بی‌حال با شکم گرسنه سینه‌یِ دیوار می‌نشستند و هرچه دور و برشان بود، از سنگهای راه گرفته تا سوراخی

در دل دیوار را نشان می‌کردند تا روز بعد از روی حرکت نشانه‌ها عبور مرده‌ها را از کوچه دریابند.

درختها پیش‌تر از آن خشک شده بود و این بعد از آن بود که بارانی سیاه یک شب و یک روز تمام به آبادی بارید و گفتند ابرهای مسموم این باران از سرزمینی آمده است که مردمانش وقتی تشنه می‌شوند کنار چاله‌هایی که به ندرت یافت می‌شود زانو می‌زنند تا نمی را که از شاش شترها بر ذرات خاک برجای مانده است با زبان برچینند.

اما مصیبت بزرگتر شاید این بود که یک کامیون خالی هر شش ماه یکبار به آبادی سر می‌زد و پسرهای نوخطی را که در سفر پیش نشان شده بود با خود می‌برد و آبادی تا می‌رفت به مصیبت رفتن جوانانی که به بازگشتشان امید چندانی نبود خو کند، شش ماه گذشته بود و باز کامیون خالی از راه می‌رسید.

آبادی خالی از نفس گرم مردهای جوان در سرمای رخوتِ و بی‌حاصلی‌اش منجمد می‌شد و خروج شبانه‌یِ مرده‌ها از شکاف قبرها می‌رفت به امری عادی و روزمره بدل شود. دیگر هیچکس مثل شب‌های گذشته با هول و تکان نیمه‌های شب از درز لته‌های در به بیرون خیره نمی‌شد جز «سروگل» که چون گذشته و چون همیشه از نیمه شب فانوس به بالاخانه می‌برد و از دریچه‌یِ تنگ اتاق به بیابان چشم می‌دوخت.

کمی بعد از نیمه شب مرده‌ها از شکاف قبرها بیرون می‌آمدند، هر یک به سویی می‌رفت و دوباره نزدیکیهای سحر به قبرستان برمی‌گشت و به درون قبرش می‌خزید. آخرین مُرده که می‌آمد سروگل فانوس برمی‌داشت و از پله‌ها پائین می‌رفت؛ از پای بسترِ خالی عبدالباقی که لب چاه با آب ایاز وضو می‌گرفت، می‌گذشت و پلاس کهنه‌ای را که پای تنور خاموش بر زمین بود برمی‌داشت. همانجا بیخ دیوار کنار تنور

پلاس را تا روی شانه بالا می‌کشید و نشسته می‌خوابید.

و آنشب وقتی چون همیشه سروگل چانه بر دست‌ها به بیابان خیره بود، سایه‌ای را دید که از میان مرده‌هایی که رو به سوی آبادی‌های دیگر داشتند بیرون آمد و به سوی آبادی پیچید.

سایه آمخته‌یِ راه بود و وقتی به جلوی امامزاده‌یِ متروک رسید، سروگل که حدقه‌یِ چشم‌ها را هرچه بیشتر به فشار می‌گشود، شعله‌یِ فانوس را بالا کشید. اما سایه فقط یک سایه بود که زیر نور رقیق مهتاب پیش می‌آمد و به ناگهان وارد طویله‌یِ مشهدی غلام شد. سروگل بی‌آنکه بتواند لحظه‌ای کوبش بی‌امان قلبش را درون سینه مهار کند، همچنان به راه چشم دوخته بود که دید سایه از طویله‌یِ مشهدی غلام بیرون آمد و به طویله‌یِ کربلائی حسین هم سر زد و بعد راه بیرون آبادی را پیش گرفت؛ سحر نزدیک بود.

بعد از آن، شب‌ها سروگل زودتر به بالاخانه می‌رفت. بی‌قرار بود و دیرزمانی می‌گذشت تا مرده‌ها مثل هر شب از شکاف قبرها بیرون بیایند. دوباره همان سایه به آبادی می‌آمد و به طویله‌ها و باغ‌های چندی سر می‌زد و جلو می‌آمد.

سایه جلو می‌آمد و ترس در جان سروگل نشست می‌کرد. کاش کور و کر می‌شد؛ کاش نمی‌دید و نمی‌دانست. اگر سایه می‌فهمید؟ می‌فهمید که او رازش را می‌داند؟

در قصه‌ای قدیمی شنیده بود، جوانهایی که می‌میرند گاه به دنیای زنده‌ها برمی‌گردند. برمی‌گردند تا کار نیمه‌ای را به پایان برسانند. برمی‌گردند تا اگر حسرت و عشقی هست آنرا به انجام برسانند. برمی‌گردند تا نومزادی اگر دارند با خود به دنیای مرگ ببرند.

دیگر قوتی از گلوی سروگل پائین نمی‌رفت. خشکیده‌تر از پیش شده بود و حال که دوباره نعمت آن همه در آبادی فراوان شده بود زنها به

ساق خشکیده‌یِ پاهایش نگاه می‌کردند و بخاطر دردِ بی‌درمانی که به جان یکدانه دخترِ عبدالباقی افتاده بود به حال و روزش غصه می‌خوردند.

برکت رفته اما عاقبت برگشته بود. زمین بار دیگر مهربان شده بود. سینه‌یِ گاوها از زور شیر ورم می‌کرد و شاخه‌یِ درختها زیر فشار بار می‌شکَست. این بود که بعد از آن همه سال یکی اَز شب‌های جمعه مردم آبادی دوباره به غریب آقا رو آوردند. لته‌های کهنه‌یِ درش را گشودند و به لولاهایش روغن مالیدند. صحن کوچکش را آب و جارو کردند؛ به دیوارها گلاب پاشیدند و گلیم نخ‌نما را این‌رو و آن‌رو کردند. غبار از مخمل سبز و بیدخورده‌یِ سنگش گرفتند و به فانوس خاموش روغن ریختند.

شبی که دیگر سروگل مطمئن بود سایه به طویله‌شان سر خواهد زد کاسه‌ای شیر و دستمالی نان مهیا کرد؛ آرخالق عبدالباقی را هم از یخدان برداشت و به طویله رفت. اگرچه تنها بزی که داشتند سالی پیش مرده بود و دیگر هیچ معجزه‌ای نمی‌توانست چراغ خاموشِ طویله‌یِ عبدالباقی را روشن کند.

ماه میان آسمان بود که درِ طویله گشوده شد.

سروگل از روی پشته‌یِ کاه برخاست. لرزش تنش را نمی‌توانست مهار کند. وقتی قامت سایه را در چارچوب روشن در دید مهره‌های پشتش به ناگهان تیر کشید.

سایه فقط یک سایه بود و جز برق دور و آبی‌یِ نگاهش که مثل دو ستاره‌یِ محو در عمق خالی حدقه‌یِ چشمها می‌درخشید هیچ به آدمیزاد نمی‌رفت. سروگل لرزش چانه را با دست مهار کرد و به دشواری گفت: بهادر!

سایه تکان نخورد. گویی او را نمی‌دید یا صدایش را نمی‌شنید. شاید هم معنای کلام سروگل را نمی‌دانست.

سایه ستاره‌ی چشمها را به جستجو دورتادور طویله چرخاند و از طویله‌ی خالی بیرون می‌رفت که سروگل گامی به سویش برداشت و بی‌هوا گفت: صبر کن!

سایه پشت به او همچنان در چارچوب در، ایستاد.

سروگل جرأتی پیدا کرد و گفت: کجا می‌روی بی‌انصاف. منم؛ سروگل!

سایه برگشت. شانه‌ها را به ابهام تکان داد و به سروگل چشم دوخت. سایه زبان نمی‌دانست اما کدام بیگانه‌ایست که تلخی و اندوه یک صدای شکسته را نبیند یا نفهمد؟

ـ حالا که بعد از این همه سال آمده‌ای...

سروگل فانوس بالا برد و برابر صورت گرفت. خار گیسوانش نیمی از صورت پیر و شکسته‌اش را پوشانده بود.

سایه همچنان خاموش نگاه می‌کرد. سروگل بغضش را به دشواری فرو نشاند و گفت: لااقل... و با دست به کاسه‌ی شیر و دستمال نان اشاره کرد.

سایه حرکت کرد و خیره به کاسه‌ی شیر و دستمال نان خم شد و انگشتان سایه‌وارش را بر آرخالق عبدالباقی کشید و وقتی که بالاتنه‌ی سروگل از هیجان و اضطراب به آهنگ نفسش تکان می‌خورد، راست شد و از در بیرون رفت.

سروگل خودش را روی پشته‌ی کاه انداخت و از حال رفت.

سحر وقتی عبدالباقی برای نماز بیدار شد سروگل زیر پلاسش نبود. همه‌ی سوراخ‌های خانه را سر زد و دست آخر تن بیحال دختر را توی طویله پیدا کرد. اما چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد. فانوس از میخ دیوار برداشت و جلو برد؛ دختر را به سختی می‌شناخت. گیس دختر سیاه و بافته روی شانه‌ها بود و صورت مثل قرص ماه می‌درخشید.

عبدالباقی بسم‌الله‌گویان دختر را کشان‌کشان به اتاق برد و سروگل مبهوت و نیمه هشیار تمام روز را جویده جویده حرف زد و بهادر را صدا کرد.

کربلائی حامد برادرخوانده‌یِ عبدالباقی می‌گفت: بهادر کجا بود پدرجان! خودت که کله‌یِ خمپاره خورده‌اش را دیدی. جلوی چشم خودت بود که خاکش کردیم.

و رو به عبدالباقی می‌کرد و می‌گفت: ماشاالله دوباره عجب رنگ و لعابی پیدا کرده!

عبدالباقی توی سر می‌زد و می‌گفت: دیدید؟ دیدید عاقبت یک دانه دخترم از دست رفت!

توی آبادی هرچه جادو و جمبل بود بکار بردند. یک قلم، تنها یک شیشه‌یِ پنج‌سیری آب دعا بهش خوراندند.

نیمه شب‌ها سروگل از جا برمی‌خاست و قصد طویله می‌کرد. عبدالباقی از پشت دختر را بغل می‌زد و بسم‌الله می‌گفت. سروگل آنقدر دست و پا می‌زد تا از حال می‌رفت. آنوقت عبدالباقی دختر را سرجایش می‌خواباند، خودش هم بالای سرش می‌نشست و تا صبح دستمال جلوی چشمها گریه می‌کرد.

همان روزها بود که کربلائی حامد دهانش را زیر گوش عبدالباقی گرفت و گفت: حرف پیش خودمان بماند؛ دخترک من هم یک هفته‌ای‌ست نیمه‌شب‌ها به طویله می‌رود. زاغ‌سیاهش را البته چندبار چوب زده‌ام. توی طویله روی پشته‌یِ کاه می‌نشیند و دور از جان مثل دیوانه‌ها با دیوار حرف می‌زند.

عبدالباقی با لبخندی تلخ گفت: قربان شکلت بروم کربلائی؛ محض دلداری‌یِ من دخترت را خُل و چِل و دیوانه هم می‌کنی؟

همان شب عبدالباقی فانوس برداشت و به کوچه زد. به طویله‌یِ

کربلائی حامد نرسیده، وقتی از برابر سوراخ روشن طویله‌یِ مشهدی قربان می‌گذشت صدای پچ‌پچی شنید. برابر سوراخ روی پنجه‌یِ دو پا ایستاد تا ببیند که سرواندام طاقباز روی پشته‌یِ کاه خوابیده و سایه‌ای کبود و بی‌حجم را به‌روی سینه می‌فشارد.

عبدالباقی یکهو به یاد سروگل افتاد. وقتی با آنهمه دلواپسی خود را به خانه رساند، سروگل آرام و پروقار سرجایش خوابیده بود و لبخندی شیرین و امیدوار به‌لب داشت.

عبدالباقی زیر لحاف رفت و یک چشم خواب و یک چشم بیدار هوای دختر را داشت، اگرچه شب از نیمه گذشته بود و سروگل با چهره‌ای آسوده همچنان در خواب بود.

صبح وقتی عبدالباقی چشم باز کرد، سروگل بالای سرش ایستاده بود: برخیز باباجان! برخیز، آفتاب را ببین! برخیز! چاشت را هم آماده کرده‌ام.

عبدالباقی سراسیمه برخاست. این خواب مرگ بود مگر؟ لابد دخترک بیچاره‌اش باز هم... سروگل چرخی زد و به طرف قفس مرغها رفت. عبدالباقی دید که حیاط را هم جارو کرده است، حتی دید که رختهای چرک را با تاس و دلو کنار در گذاشته که لب جوی ببرد. تا شام عبدالباقی توی بحر دختر بود. سروگل نه حرف بی‌ربطی زد نه کار خبطی کرد. هیچ! مثل گذشته‌ها بود. بعد از شام هم مثل گذشته‌ها فتیله‌یِ لامپا را بالا کشید و نشست به دوخت و دوز.

عبدالباقی کم‌کم آسوده‌خاطر شد. حتی یکروز هم به امامزاده رفت. روغنی توی چراغ ریخت و گیوه‌ها زیر بغل یک ساعتی پای ضریح اشگ ریخت. اگر این دختر همینطور خُل روی دستش می‌ماند، این آخر عمری چه می‌کرد؟ هی خدا را شکر کرد و هی پاشنه‌یِ در امامزاده را بوسید.

خبر سلامتی سروگل توی آبادی پیچید و دوباره پای زنها به خانه‌ی عبدالباقی باز شد. می‌آمدند؛ می‌آمدند برای سرسلامتی؛ با شیشه‌ای گلاب، کلّه‌ای قند، دستمالی نبات یا برگه‌ی سیب. حتی زن شیخ‌صالح ناخن‌خشک هم بعد از آنکه چای پیاله را سَر کشید، مشتی مویز توی پیاله ریخت و رفت.

حالا سروگل هر شب پیش از سحر به طویله می‌رفت. عبدالباقی هم خواب یا بیدار دیگر پاپی‌اش نمی‌شد. سروگل روی پشته‌ی کاه می‌نشست و یک دِل سیر با سایه حرف می‌زد. سایه با او خودمانی‌تر شده بود اگرچه سروگل در ذهن سایه‌وارش جز خاطره‌ای دور و بیرنگ چیز دیگری نبود. با اینهمه لختی کنار او روی پشته‌ی کاه می‌نشست و حتی دستهای لرزان و مشتاق سروگل را در دست می‌گرفت و یا با همان دستهای استخوانی‌ِ سایه‌وار دانه‌های اشگ را از نوک مژه‌های سروگل می‌گرفت.

ـ آبادی بدون جوان مانده است.

سروگل حرف می‌زد. برای مردش حرف می‌زد. از دوستان بهادر می‌گفت. از اسفندیار که جنازه‌اش هم حتی برنگشت و مونس، پیرزن بیچاره هنوز دنبال عروس می‌گردد. از نومزادِ سرواندام می‌گفت از نومزادِ سروقدم، سروجان، سروپنجه.

از دخترها هم می‌گفت. از دخترها که از درز دریچه‌های بسته به راه نگاه می‌کنند تا ببینند از همه‌ی آنها که رفته‌اند، کدامیک آیا عاقبت برخواهد گشت.

سایه زبان نمی‌دانست اما آهنگ کلام سروگل همواره در او احساسی متناسب و درخور برمی‌انگیخت و حتی یکشب در خلال روایت یکی از ماجراهای این سالهای دوری، قطره‌ای اشگ از عمق حدقه‌ی چشمان ستاره‌وارِ سایه به روی گونه غلتید.

و یکشب وقتی ماه آنهمه دیر عاقبت بالا می‌آمد، سروگل در اوج نیازمندی سر روی سینه‌یِ سایه گذاشت و روی پشته‌یِ کاه با او جفت شد.

مچ پاهای سروگل پر می‌شد. آبی زیر پوستش رفته بود. گونه‌ها دوباره گلگون می‌شد و سبیل نازک پشت لب دوباره چون گذشته‌ها برق می‌زد. همه‌یِ اهل آبادی از خود می‌پرسیدند: چه خبر شده است؟ دختر عبدالباقی جوان شده؛ مثل همانوقت‌ها که برای بهادر نومزادش کردند.

اما این تنها سروگل نبود. سروقدم هم جوان شده بود و نگاهش مثل نگاه دختری نورس برق می‌زد. حتی سروجان یا سروپنجه. آدمهای آبادی دیده بودند که دوباره «سرواندام» گوشواره‌های نومزادیش را به گوش کرده است. گوشواره‌هایی را که بعد از مرگِ نومزادش برای همیشه از گوشهایش بیرون آورده بود.

یک روز نوبتی‌یِ زنانه، دخترها توی حمام همه با هم روبرو شدند. همه چیز توفیر کرده بود. سروجان با پنجه‌های حنابسته به حمام آمده بود. سروپنجه تاس و مشربه‌یِ سفید کرده‌یِ نو زیر بغل داشت. بقچه و سوزنیِ سرواندام مثل اینکه همین حالا از صندوق بیرون آمده بود و حتی سروقدم تنش را با یک غدیفه‌یِ فرنگی خشک کرده بود و سروگل زیر چادر یک لچک توردوزی شده‌یِ سفید به‌سر بسته بود و رفته بود.

دخترها رو آمده بودند. استخوان می‌ترکاندند. کفل‌ها بزرگ می‌شد و پستان‌ها در پیراهن نمی‌گنجید.

بهادر هر شب دست به شکم برآمده‌یِ سروگل می‌گذاشت و بزرگی‌یِ جنین را اندازه می‌گرفت، یا به شکمش گوش می‌چسباند و صدای ضعیف و شادی‌بخش لبخندش به گوش سروگل می‌رسید. دیدارها مکرر می‌شد و مرده اندک‌اندک زبان زنده‌ها را می‌آموخت و گاه

با کلمه‌ای یا جمله‌ی کوتاهی هوش از سرِ سروگل می‌ربود.

یک ماهی گذشته بود که امروز روزی زبیده خاتون مادرِ سروپنجه نالان به خانه‌ی عبدالباقی آمد، قرآن به میان آورد و گفت: به این قرآن که سینه‌ی محمد است به من بگو، آن سفر حکیم و دوا چه کردی که سروگل از رختخواب برخاست.

و دو دستی توی سر زد.

عبدالباقی که پاک دست و پایش را گم کرده بود گفت: مگر طوری شده؟

زبیده خاتون را گریه امان نمی‌داد. عبدالباقی تشرش زد و به قهر از در بیرون می‌رفت که زبیده گفت: دختر کم یک هفته‌ای‌ست نیمه شبها به طویله می‌رود و از دریچه به انتظار به راه نگاه می‌کند. روزها هم توی رختخواب می‌افتد و هیچ قوت از گلویش پائین نمی‌رود.

خبر توی آبادی پیچید. سروگل بیقرارتر از همیشه نیمه‌شب به طویله رفت.

پس مرده‌ها هم مثل زنده‌ها مَمکن است دیر بیایند یا خلف وعده کنند. یا اصلاً مریض شوند و به دیدار نیایند و یا حتی بدتر از آن دوباره بمیرند!

دلِ سروگل می‌خواست از سینه بیرون بیاید که سایه‌اش در راه دیده شد و تا از در طویله بیاید تو عمری به سروگل گذشت. سروگل به سایه‌اش آویخت، او را روی پشته‌ی کاه نشاند و آنگاه گفت: دیر آمدی!

سایه خسته بود و هیچ نمی گفت.

سروگل گفت: از صبح قرار ندارم. اگر یکشب نیایی...؟

سایه جنبشی کرد و ستاره‌ی چشم‌ها را به دریچه دوخت، به دریچه‌ی بی‌ماه.

سروگل گفت: بیچاره سروپنجه. نمی‌دانی چه روزها و شب‌هایی

را می گذراند. راستی تو از سایه‌اش هیچ خبر داری؟

سایه به کوتاهی گفت: بگو دیگر منتظرش نباشد.

سروگل مات و بی‌سخن صورت به پشته‌ی کاه فرو برد و در بهت و ناباوری شنید که سایه گفت: به مرده و زنده رحم نمی‌کنند. دوباره سروکله‌ی کامیونها پیدا شده است.

نهری که از وسط آبادی می گذشت روز به روز کم‌آب‌تر می‌شد. زن مشهدی غلام سر چشمه به زنها گفته بود: گاوم را چشم زده‌اند. امروز و فرداست که شیرش بالکل خشک شود.

اهل آبادی می‌دید که دوباره سروقدم و سروجان هر دو سیاهپوش شده‌اند و آفتی ناگهانی بار نیمی از درختهای آبادی را پوسانده بود. مردها دوباره دل نمی‌کردند به صحرا بروند. دیر خوابی دوباره باب شد. تن که به کار روز خسته نمی‌شد شب میلی به بستر نداشت. شب‌ها تا دیروقت توی قهوه‌خانه‌ی خداداد نقل گفته می‌شد و شبی در میان روایتی که از مرده‌هایی می‌گفت که زنده می‌شدند و به خانه‌هایشان برمی‌گشتند، مردها بیاد آوردند، سالی پیش مرده‌ها از شکاف قبرها بیرون می‌آمدند و چون سایه‌ای توی کوچه‌های آبادی پرسه می‌زدند.

نیمه شب وقتی خداداد فتیله‌ی فانوس‌ها را پائین می‌کشید به مردهایی که از در بیرون می‌رفتند، گفت: این یک ساله را ما غافل بودیم. شب‌ها هنوز هم مرده‌ها به آبادی سر می‌زنند؟

مردها بی‌کلام لحظه‌ای توی پاشنه‌ی در مکث کردند و رفتند و تا پشت در خانه‌ها چانه‌هایشان لرزید و بسم‌الله گفتند.

عبدالباقی وقتی کلون را می‌انداخت، سروگل را میانه‌ی گودال حیاط دید که دستی فانوس و دستی کنده‌ی هیزم آماده‌ی رفتن بود. عبدالباقی دوباره بسم‌الله گفت. سروگل تا پیرمرد را از بهت و ناباوری خلاص کند گفت: می‌روم. می‌روم تا نگذارم.

و پا به راه گذاشت.

بیرون آبادی نزدیک قبرستان سرواندام دختر مشهدی‌قربان چنانکه گویی بناگهان از دل تاریکی بیرون آمده باشد، فانوس بر زمین گذاشت و اشاره به شکم برآمده‌یِ سروگل گفت: تو بارت سنگین است برگرد!

سروگل به کنده‌یِ هیزمِ دستِ سرواندام نگاه کرد، نم چشم‌ها را با گوشه‌یِ چارقد گرفتَ و گفت: یعنی کاری نیست که از دست من بربیاید؟

سرواندام گفت: دختران آبادی‌های اطراف همه فانوس برداشته‌اند و در راهند. می‌بینی؟

سروگل برگشت؛ پولک فانوس‌ها بر دامن دشت برق می‌زد.

بالهای کوچک من

«خب... اگه یکی تبر رو برداره و بیفته بجونِ...»

کفترهای مشهدی زینب روی پشت‌بام بغبغو می‌کنند و غم از توی سینه‌یِ مشهدی زینب می‌آید بالا. انگار که برات محمد عاشق از لبه‌یِ نهر کوچه‌یِ سیدها دمیده باشد توی نی‌اش. و انگار که پیش پای ما اشکهایش را با بال پیراهن پاک کرده باشد و از آدمهای دوروبرش هزار دفعه هم بیشتر سراغ مشهدی زینب را گرفته باشد.

برات‌محمد عاشق همیشه یک دستمال زیر سر، زیر درخت بیدِ کوچه‌یِ سیدها دراز می‌کشید.

«سلام، برات‌ممد.»

«سلام، پسرم.»

«برات نون آوردم.»

«عاقبت بخیر شی.»

«برات‌ممد، هنوز پیداش نکردی؟»

«هنوز پیداش نکردم.»

مهربانی کجا می‌تواند باشد؟ زیر ریگهای تنور نانوایی؟ زیر ناخن عمله‌های کوره‌پزخانه؟ قاطی‌یِ دود قلیان مشهدی زینب؟ نوک برگشته‌یِ موهاش؟ کجا؟

سجاده‌ی ساده‌ی سبز خاله‌جان همه‌ی خانه را فرش کرده است. اصلاً همه‌ی شهر را و مشهدی زینب یک چکه نور است که از تن خدا چکیده باشد روی سجاده‌ی ساده‌ی سبز خاله‌جان.

«اصغر... اصغر!»

خاله‌جان است، از لب بام صدایم می‌زند، می‌دانم. می‌آیم بیرون. آفتاب از روی قفس مرغها رد شده است.

«ها، بله؟»

«اون سبدرو بده به من.»

خاله‌جان ملحفه‌های پرورشگاه را شسته است و گذاشته است توی سبد. سبد را می‌گذارم روی سرم. زیاد سنگین نیست. از پله‌های نردبام می‌روم بالا، خاله‌جان می‌آید دمِ نردبام، سبد را از روی سرم برمی‌دارد.

«پیرشی الهی.»

خاله‌جان چقدر مهربان است! اینطور که خودش می‌گوید، دلش می‌خواهد من پیر شوم، آنوقت بمیرم. یعنی حتی هزار سال هم بیشتر عمر کنم. نمی‌دانم می‌شود یا نه. باید از مشهدی زینب بپرسم. مشهدی زینب آنقدر چیز می‌داند که بگویی چه. حتی می‌داند چه کسی تبر را برداشته است.

مشهدی زینب درِ قفس کبوترها را باز می‌کند.

«می‌شود ننه. می‌شود. نوح پیغمبر نهصد سال تموم عمر کرد.»

رویم را از مشهدی زینب برمی‌گردانم، خاله‌جان نشسته است لبِ حوض و همین الان بود که قلیان را از آشپزخانه بیرون آورد و نیِ قلیان را گذاشت لب دهانش، تا دود بدهد، تا آنوقت بدهد دست مشهدی زینب. می‌خواهم به خاله‌جان بگویم، تنهایی مزه ندارد پیر بشوم، دلم می‌خواهم هر دو پیر بشویم. هم من، هم خاله‌جان. اما نمی‌گویم، چون چه بگویم، چه نگویم، دستهای خاله‌جان پیر شده است و موهایش

سفید. سفید و ساده. ساده و پاک مثل ملحفه‌های پرورشگاه «کاظم‌آباد» که هفته‌ای سه روز می‌آورد خانه و می‌شویدشان.

«خدا قوت ننه... به‌به نوه‌ته؟»

«ای... همچین می‌گن.»

این خانوم دیلمقانی است. رئیس پرورشگاه است. خاله‌جان آنقدر اسمش را گفته است، تا یاد گرفته‌ام؛ خاله‌جان بیشتر اسمهای سخت را بلد است.

«خاله‌جان گفتی اسم نگین انگشترت چیه؟»

«جزع یمانی مادر. جزع یمانی.»

اینهم یکی دیگر از اسمهای سختی است که خاله‌جان می‌داند. خاله‌جان به دست راستش یک انگشتر دیگر هم دارد.

«خاله‌جان اسم نگین این یکی چیه؟»

«دُرّمودار مادر.»

اولش می‌خواستم شاخ دربیاورم. اصلاً باور نمی‌کردم که دُر هم مو داشته باشد، اما خاله‌جان حالیم کرد.

«می‌بینی مادر این خط باریک رو؟»

«خب؟»

«خب دیگه به این می‌گن مو.»

حالا دیگر می‌دانم که چرا اسم نگین انگشتر خاله‌جان «دُرّ مودار» است.

«خاله‌جان، می‌ذاری انگشترت رو توی انگشتت بچرخونم؟»

خاله‌جان لبهایش را باز می‌کند. یعنی می‌خندد. دست می‌گذارم روی دست خاله‌جان. دست خاله‌جان پیر است، از بس ملحفه‌های پرورشگاه کاظم‌آباد را چنگ زده است...

«خاله‌جان چند سالته؟»

خاله‌جان مریض است، رختخواب انداخته خوابیده. پاسبانها در راه زده‌اند به پهلوی خاله‌جان. پاسبانها خاله‌جان را بین در و دیوار گذاشته‌اند.

«چه می‌دونم مادر.»

«تو را بخدا خاله‌جان، چند سالته؟»

«چه می‌دونم، بلکه پنجاه سال.»

پس با این حساب، دستهای خاله‌جان از خودِ خاله‌جان بزرگتر است. شاید خاله‌جان هم یک خاله داشته که دعایش می‌کرده، پیر بشود. منتهی به گمانم فقط دستهای خاله‌جان را دعا می‌کرده. خاله‌جان، خاله‌یِ من که نیست. یعنی اوّل اولش خاله‌یِ بابایم بود، اما بعد که دید من غیر از بابایم هیچکس دیگر را ندارم، قبول کرد که خاله‌جانِ من هم باشد. یعنی خاله‌جان آنقدر مهربان است که حتماً قبول می‌کند، مادر و عمه‌ام هم باشد. خاله‌جان من را از دو سالگی به نیش کشیده است تا حالا.

«خاله‌جان، شما هم مثل من خاله داشتی؟»

خاله‌جان هیچی نمی‌گوید. می‌دانم که نمی‌تواند. یک چیزی توی گلویش گیر کرده است. اگر دهان بازکند، جواب من فقط گریه است. گریه همان چیز لعنتی است که توی گلوی خاله‌جان گیر می‌کند.

«پس کی‌رو داشتی؟»

خاله‌جان سرش را برمی‌گرداند. حالا نگاه هر دومان به آسمان است. آسمان سیاه شهر که افتاده است روی پشت‌بام ما، روی پشت‌بام مشهدی زینب، روی پشت‌بام رجب پاسبان و روی همه‌یِ پشت‌بامهای دیگر.

«هیچکه‌رو مادر. مثل اون ستاره تنها بودم. می‌بینی؟»

خاله‌جان انگشت دست راستش را بطرف آسمان نشانه می‌گیرد. توی آسمان فقط یک ستاره است، یک ستاره‌یِ درشت. یکبار دیگر تمام

آسمان را خوب نگاه می‌کنم تا بلکه یک ستاره‌ی دیگر هم پیدا کنم. آنطرفتر، خیلی دورتر از آن ستاره، یک ستاره‌ی کوچک هم هست. خیلی کوچک. چشمهای خاله‌جان آنقدرها «سو» ندارد که این ستاره را ببیند. اما می‌گویم. به خاله‌جان می‌گویم. می‌گویم که زیاد هم تنها نبوده. می‌گویم که یک ستاره‌ی دیگر هم توی آسمان هست. درست است که خیلی کوچک است، اما بالاخره یک ستاره است.

«خاله‌جان... اونجارو ببین. یه ستاره‌ی دیگه هم هست.»

خاله‌جان به آسمان نگاه نمی‌کند. دارد صورت مرا نگاه می‌کند. یکهو می‌گیردم بغلش. سرم را به سینه فشار می‌دهد.

«خب اون ستاره هم تو هستی دیگه مادر.»

و یکهو بغضش می‌ترکد. انگار هزار سال هم بیشتر است گریه نکرده اما نه، هزار سال نیست. همین دیشب بود که گریه کرد. حتی صدای گریه‌اش تا روی پشت‌بام مشهدی زینب هم رفت. حالا دیگر می‌دانم غصه چیست. یک ستاره‌ی آبی تنها. یک نقطه‌ی روشن دور. برای همین است که به مشهدی زینب گفتم، به علی پسر رجب پاسبان هم گفتم دو تا غصه‌ی کوچک را توی صورت خاله‌جان قاب گرفته‌اند. دو تا نقطه‌ی روشن آبی. چشمهای خاله‌جان آنقدر آبی‌ست که می‌شود همه‌ی آسمان را دزدید و توی چشمهایش قایم کرد.

«یه جوجه کفتر بی‌بال و پر بودی که...»

یک جوجه کفتر بی‌بال و پر بوده‌ام که مادرم ولم کرده است و رفته است. من از دامن خاله‌جان دانه خورده‌ام و از مشتش آب. همچین که بالم قوت بگیرد، می‌پرم تا تهِ آسمان، آن ستاره‌ی آبی تنها را به منقار می‌گیرم و برمی‌گردم توی دامن خاله‌جان.

مشهدی زینب می‌آید، مثل دیشب که آمد. اما زن رجب پاسبان روی پشت‌بامشان نیم‌خیز می‌ماند. دلواپسیش از توی تاریکی پیداست.

مشهدی زینب کاسه‌یِ آب یخ را از لب بام برمی‌دارد، خاله‌جان را می‌نشاند، اشکهای صورتش را با گوشه‌یِ چادر نمازش پاک می‌کند، کاسه‌یِ آب یخ را هم می‌گیرد دمِ دهان خالَه‌جان. خاله‌جان یک چکه آب می‌خورد و بقیه‌یِ بغضش می‌رود پائین. مشهدی زینب بگمانم یک چکه نور باشد که از تن خدا چکیده است.

«... هزار سال گذشت، خدا به خودش یک تکان دیگر داد، یک قطره نور چکید روی زمین و شد حضرت محمد. هزار سال دیگر هم گذشت، خدا باز بخودش تکان داد یک قطره نور دیگر از تنش چکید و شد حضرت علی. هزار سال دیگر هم گذشت...»

توی تکیه‌یِ آقا شیخ مصطفی آدمها کیپ تا کیپ نشسته‌اند. گردنم عرق کرده است. حالا دیگر زنها از نفس افتاده‌اند. تا همین یکدقیقه پیش که آقا سیدنورمحمد صحبت می‌کرد، زنها شیون می‌کشیدند. اما حالا که شیخ‌علی رفته منبر، ساکتند؛ شیخ‌علی بیشتر قصه می‌گوید از آنوقتها.

... زن حارث نصفه شب از خواب بیدار می‌شود و می‌بیند که آشپزخانه‌اش روشن است، خیال می‌کند که تنور را خاموش نکرده است، پا می‌شود می‌رود توی آشپزخانه. درِ تنور را برمی‌دارد. چشمش می‌افتد به سرِ آقا. از ابهت آقا یکهو بیهوش می‌شود. چهار تا زن نورانی سوار هودج می‌آیند بخوابش. آسیه، خدیجه، مریم و...»

اما اسم مشهدی زینب را نمی‌برد. مشهدی زینب هم حکماً باید به خواب زن حارث رفته باشد. روضه که تمام شد خاله‌جان رفت جلو و دست شیخ‌علی را ماچ کرد. خاله‌جان دست چاق و سفید آقاسیدصالح را هم ماچ می‌کند. یکدفعه هم دست یکی را ماچ کرد که بگمانم پارسال بود، شاید پیرارسال و شاید هم پس‌پیرارسال. خاله‌جان دستم را گرفت و با مشهدی زینب رفتیم یکجایی که از توی تکیه‌یِ آقا شیخ مصطفی

هم شلوغ‌تر بود. آنوقت خاله‌جان رفت جلو و دست یک آقاهه را ماچ کرد. لباسش شبیه لباس پاسبانها بود. آقاهه دمِ یک درِ گنده ایستاده بود. خاله‌جان آنقدر دستش را ماچ کرد تا گذاشت برویم تو. رفتیم توی یک اتاق بزرگ. خیلی هم قشنگ بود و مثل پاسگاه سرِ میدان «ششم بهمن» هم بخاری زمستانی داشت و هم بخاری تابستانی که از تویش هوای خنک می‌آمد بیرون. خاله‌جان می‌خواست دست آن آقاهه را هم ماچ کند، اما آقاهه دستش را پس کشید. خاله‌جان خودش را انداخت زمین که پاهایش را ماچ کند، که آقاهه دکمه‌یِ روی دیوار را فشار داد و دو نفر آمدند تو. آمدند تا من و خاله‌جان و مشهدی‌زینب را از اتاق ببرند بیرون خاله‌جان همه‌اش می گفت: «آخه آقا من نون‌آور دیگه‌ای ندارم...»

منهم مثل علی بابا دارم. بابای من برادر عمو یحیی است. عمو یحیی بیشترِ می‌رود مسافرت. الان خیلی سال است که می‌دانم بابا دارم. مشهدی زینب حتی برایم گفته است که بابای من توی کوره‌پزخانه کار می‌کرده است که یکروز پاسبانها می‌آیند و می‌برندش. من باید نفرین کنم پاسبانها را که بابا را برده‌اند و باید دعا کنم که بابا زودتر برگردد. خاله‌جان می‌گوید قلب من پاک است. اینست که خدا حاجات من را زودتر برآورده می‌کند. اینطور که خاله‌جان می‌گوید آدم هرچه بزرگتر می‌شود، قلبش کثیف‌تر می‌شود؛ لابد قلب آدمیزاد مثل ملحفه‌های پرورشگاه «کاظم‌آباد» نیست که کسی را داشته باشد که هفته‌ای سه روز بیاورد بشویدشان.

«از پرورشگاه که مادر اموراتمون نمی گذره. اگه اون پول نبود که...»

سر ماه که بشود، خاله‌جان دستم را می‌گیرد و می‌بردم خانه‌یِ آقاسیدصالح. خانه‌یِ آقا خیلی هم دور نیست. پیاده می‌رویم. نزدیکِ بازارچه است. توی یک کوچه‌یِ دراز طاقدار که پله هم دارد. هر دو طرفش... هفت تا پله‌یِ بلند که روی هر یکیّش شانه‌یِ من ستون دست

خاله‌جان است. خاله‌جان دو دفعه که در بزند، در را باز می‌کنند. دختر کوچک آقا که رویش را کیپ گرفته است، با خاله‌جان سلام و علیک می‌کند. دختر کوچک بوی برگ نارنج می‌دهد. می‌رویم تو. اتاق آقاسیدصالح آنور حیاط است. شیشه‌های پنجره‌ها رنگی و کوچک است. خانه‌شان خیلی بزرگ است. دَه تا خانه اندازه‌یِ خانه‌یِ ما را که بگذاری پهلوی هم، تازه یک گوشه‌یِ خانه‌شان هم نمی‌شود. یک تخت گذاشته‌اند لب حوض، زن آقا سیدصالح نشسته است رویش پشت بته‌های بزرگ نارنج، پشت به ما دارد به زنهای قالیباف فرمان می‌دهد. چهار تا دار قالی بپاست. زن رجب پاسبان بعضی وقتها نشسته است پای دار سوم دمِ پله‌های زیرزمین. گلهای سرخ پرپر روی آب سبز حوض برق می‌زند. مجتبی نوه‌یِ آقاسیدصالح توی حیاط دارد بازی می‌کند. با مجتبی و علی پسر رجب پاسبان به یک مدرسه می‌رویم. علی مثل من لباس می‌پوشد، کهنه و وصله‌دار. نوه‌یِ آقاسیدصالح کت و شلوار نو می‌پوشد، دوخت بازار. ندیده می‌دانم که آقاسیدصالح نشسته است روی یک تشکچه که گلهای ریز و عنابی دارد، عینکش را هم زده است نوک دماغش و دارد کتاب می‌خواند. ریشش را هم باید پیش از پای ما شانه زده باشد. از پله‌ها می‌رویم بالا. پله‌های اتاق آقاسیدصالح از پله‌های کوچه‌شان کوتاهتر است. خاله‌جان سلام می‌کند. من هم سلام می‌کنم. آقا با سر جوابمان را می‌دهد. زیرلبی هم همه‌اش چیزهایی می‌گوید. اشاره می‌کند که بنشینیم. همانجا پای در می‌نشینیم. اگر تا آنجا هستیم، برای آقاسیدصالح چای بیاورند، یک استکان هم می‌گذارند جلوی خاله‌جان. اما خاله‌جان دستش پیش نمی‌رود. با ابرو به من اشاره می‌کند. چای خانه‌ی آقاسید صالح اینها بوی کاغذ می‌دهد. یک قاشق چایخوری هم می‌گذارند توی نعلبکی. انگار که صبح باشد و بخواهیم چای شیرین بخوریم. آقا دست می‌کند

زیر تشکچه و پول را درمی‌آورد. خاله‌جان پا می‌شود، می‌رود پیش آقا، دستش را از زیر چادرش بیرون نمی‌آورد، همانطوری پول را می‌گیرد.

«خدا عزتتون بده، خدا...»

آقا دوباره سرش را تکان می‌دهد. خاله‌جان عقب عقب از اتاق بیرون می‌آید و من هم دنبالش.

«اصغر معطل نکن، زود باش بریم.»

اما من معطل می‌کنم تا دختر آقا با چشمهای سیاهش از لب حوض بربر نگاهم کند.

«اسمت چیه؟»

«اسم من؟»

«ها.»

اسمش را نمی‌گوید، می‌خندد. رویش را برمی‌گرداند و به ماهی‌های درشت که به گلهای سرخ پرپر نوک می‌زنند، نگاه می‌کند.

بعضی وقتها که برویم خانه‌ی آقا سیدصالح، دیگر پولی نمی‌گیریم. فقط قالیچه‌هایی را که خانه‌ی آقا بافته می‌شود می‌بریم بازارچه می‌دهیم دست اوستا اسماعیل بزّاز. اگر هم آقا میهمان داشته باشد، می‌نشینیم روی تخت توی ایوان تا میهمانها بروند. همه جور آدمی به دیدن آقا می‌آید، صاحب پرورشگاه «کاظم‌آباد»، صاحب کوره‌پزخانه‌ها، تا فرش‌فروشهای بازار. همه‌ی اتاق پُر از کاغذ و نوشته می‌شود و همه از هم قیمت آجر و پشم را می‌پرسند.

بابا را برده‌اند یکجای دور. این را عمویحیی گفته است. خاله‌جان گفته است وقتیکه بابا را می‌برند، عمله‌های کوره‌پزخانه دوباره از سرِ ناچاری برمی‌گردند سرِکارشان. اما خاله‌جان هیچوقت بِهِم نگفته است، چه کسی تبر را برداشته است.

خاله‌جان سجاده ساده سبزش را پهن کرده است کنار باغچه.

«میرزا خانوم قبول باشه.»

مشهدی زینب است.

«انشاءالله.»

مشهدی زینب می‌نشیند لبِ پنجره. سایه‌اش می‌شکند توی حیاط. سایه‌یِ خاله‌جان هم لبه حوض شکسته است. مشهدی زینب که بنشیند، خاله‌جان تواضع می‌کند؛ خاله‌جان که بنشیند، مشهدی زینب.

«خاله‌جان چقدر پیر و شکسته‌ای؟»

«تکیه‌یِ آقا شیخ مصطفی که برده‌مت؟»

«ها.»

«دیدی که یه تیرک اون وسطش هست، که همه‌یِ سنگینی‌یِ سقف تکیه روی اونه؟»

«ها.»

«خُب، اگه یکی تبر رو برداره و بیفته بجون تیرک وسط تکیه چطور میشه؟»

«سقف میاد پائین.»

خاله‌جان دیگر هیچی نمی‌گوید. چشمهایش برق می‌زند. کفترهای مشهدی زینب لبه‌یِ پشت‌بام بغبغو می‌کنند و غم از توی سینه‌یِ مشهدی زینب می‌آید بالا. انگار که برات‌محمد عاشق از لبه‌یِ نهر کوچه سیدها دمیده باشد توی نی‌اش. وقتی مشهدی زینب موهایش را در قاب پنجره شانه می‌زند، کفترهایش برمی‌گردند به لانه. اصلاً موهای مشهدی زینب آنقدر بلند و مشکی است که می‌شود همه‌یِ ستاره‌های یک شب بزرگ را با آن وصله، پینه کرد. برای همین است که مشهدی زینب همیشه موهایش را زیر چارقدش قایم می‌کند تا تنها بودن یک ستاره دلِ خاله‌جان را نلرزاند. مشهدی زینب با مهربانیش می‌تواند بچه‌های یک شهر را بخواباند. مشهدی زینب حتی با زن و

بچه‌یِ رجب پاسبان هم مهربان است، با اینکه خاله جان کل پاسبانها را کافر می‌داند. تا حالا بیشتر از ده تا کفتر گوشه‌ی دامن مشهدی زینب تخم گذاشته‌اند، اما خاله جان فقط یک جوجه کفتر را توانسته بزرگ کند آنهم روی تخم چشمش.

«چشمتو ببند.»

چشمهایم را می‌بندم. مشهدی زینب بهار را می‌گذارد کف دستم. بهار یک برگ سبز است، یک پَرِ گُلِ یاس. بهار یک چکه آب است که از نوک انگشت مشهدی زینب می‌چکد روی پلک چشمم. مشهدی زینب و برات‌محمد عاشق همراه کیخسرو و رستم، انوشیروان و زرتشت و حاتم طایی و یک عالم دیگر که رویهم می‌شوند صد و سیزده نفر، یک روزی که هیچ کس نمی‌داند چه روزی‌ست، همه با هم دوباره برمی‌گردند. برات‌محمد عاشق، عاشق مشهدی زینب است. برای همین است که اسمش را گذاشته‌اند عاشق. این را همه می‌دانند. قدیم‌ترها مشهدی زینب یکی، دو سالی گم بود. چند سال پیش سر و کله‌یِ برات‌محمد پیدا می‌شود با یک پسربچه‌یِ پنج، شش ساله. جلوی مشهدی زینب را می‌گیرد که این بچه‌یِ توست. مشهدی زینب رویش را کیپ می‌گیرد و می‌زند میان جمعیت. حالا هر وقت که مشهدی زینب صدای نی‌اش را بشنود مثل ابر بهار گریه می‌کند. مثل اینکه کسی به جگرش ناخن بکشد. آب نهر کوچه‌یِ سیدها همیشه با خودش صدای نی برات‌محمد عاشق را می‌آورد. چندین و چند سال است که آفتاب محله، صبح به صبح، از پیشانی بلند برات‌محمد عاشق درمی‌آید و غروب لای موهای مشهدی زینب گم می‌شود. برات‌محمد عاشق با اسب می‌آید، عرق اسبش بوی شبدر می‌دهد. هیچکس به او مهربانی نمی‌کند.

«سلام برات‌ممد.»

«سلام پسرم.»

PersianPDF.com

«برات نون آورده‌م.»

«عاقبت بخیر شی.»

«برات ممد هنوز پیداش نکردی؟»

«هنوز پیدایش نکردم.»

مهربانی کجا می‌تواند باشد؟ قاطیِ گره‌های قالیچه‌ای که زن رجب پاسبان می‌بافد؟ قاطیِ نور لیمویی‌یِ چراغمان؟ زیر چادر زن آقاسید صالح؟ کجا؟

همچین که بالم قوت بگیرد، می‌پرم تا آن سرِ زمین. مهربانی را هر کجا باشد برای برات محمد عاشق گیر می‌آورم.

«خاله‌جان!»

خاله‌جان مریض است. رختخواب انداخته، خوابیده. در خانه را می‌زنند، به گمانم بچه‌های پرورشگاه «کاظم‌آباد» با کاسه‌های شیر آمده باشند در خانه. خاله‌جان خودش باید کسی را داشته باشد که مراقبش باشد، چه رسد به اینکه بخواهد من را هم به نیش بکشد. آخر من یک جوجه کفتر بی‌بال و پر بوده‌ام که مادرم ولم کرده است و رفته است. من از دامن خاله‌جان دانه خورده‌ام و از مشتش آب، همچین که بالم قوت بگیرد...

«خاله‌جان!»

«چیه مادر؟»

«بابا را چرا بردند؟»

«چرا؟»

«ها.»

«برا اینکه گفته بود سگ مصبا این شکم خالیه، گرسنه‌س.»

«مادر چرا رفت؟»

«رفت دیگر.»

«چرا گذاشتی بره.»

«زن جوون را بشونم بغل دستم پس؟ یا اینکه تورو بفرستم زیردست شوهرننه؟»

«چرا گذاشتی بابارو ببرند؟»

«چرا گذاشتیم!... زورمان نرسید، خیلیهارو بردند، همه صدایشان بلند شد اِلاّ او. همه‌اش می‌گفت حالا موقع حرف زدن نیست. حالا صلاح نیست.»

پس او در را زده است به پهلوی خاله جان. او خاله جان را بین در و دیوار گذاشته است، تبر را هم او برداشته است. مهربانی هم باید زیر تشکچه‌یِ خودش باشد.

حکایت سیدصالح

سیدصالح کتاب را بست، عینکش را از چشم برداشت، از جا بلند شد و کتاب را در قفسه جای داد. شمعدان را ازروی میز برداشت. شمع شعله کشید و کتاب‌ها و عکس‌ها و مخده‌ها دور اتاق لرزید. سیدصالح آمد دم پنجره. آسمان سیاه و دور، با تک‌تک ستاره‌ها و قرص روشن ماه در قاب پنجره محبوس بود. باد و لوله‌ی دوری داشت و صدای ضجه می‌آورد و همهمه‌ی گنگی. سیدصالح از اتاق بیرون آمد. خنکای شب دلچسب بود. یادش آمد عرقچینش را برنداشته است. به کتابخانه برگشت. عرقچین را از روی میز برداشت و بیرون آمد. به آن سوی حیاط رفت. کنار حوض ایستاد. سایه‌اش روی سطح آب، سیاه و بادکرده لرزید. آستین‌هایش را تا آرنج بالا زد. شب از نیمه گذشته بود. شروع کرد به دعا خواندن. دست‌نماز گرفت، شمعدان و عرقچین را از روی سکوی ایوان برداشت و راهی اتاق دیگر شد.

سجاده‌اش را از روی رف برداشت و رو به قبله گسترد. دعا خواند و به نماز ایستاد. سوزِ ملایم پائیز از لای در نیمه باز اتاق به درون می‌آمد. سیدصالح مور، مورش شد. سلام داد. سجاده را جمع کرد و به رختخواب رفت.

روی بازوی راستش غلتید. صدای هوهوی باد و صدای پارس

سگی از دوردست، گهگاه، سکوت شب آرام و سیاه را می‌شکست. صدایی آمد؛ مثل اینکه گربه‌ای به شیشه پنجه کشیده باشد. گوشها را تیز کرد؛ دیگر صدایی نبود. چشم‌ها را بست. هنوز چشم‌ها گرم نشده بود که دوباره صدا را شنید. کسی درِ خانه را می‌کوفت. میان رختخواب نیم‌خیز شد و گوش بجانب درگرفت. این بار صدا بلندتر و واضح‌تر بود. از رختخواب بیرون آمد.

ـ کیه؟

ـ باز کنید آقا.

ـ شما؟

ـ از دِهِ بالا ییم.

خط باریک نور که از درزِ درِ خانه روی خاک حیاط افتاده بود، پهن و پهن‌تر شد.

ـ سلام.

سید چیزی نگفت. دو مرد بیرون در ایستاده بودند. یکی‌شان دهانه‌ی اسبی را به دست داشت و دیگری فانوسی را. مردِ فانوس به دست جلو آمد، خم شد و دست سید را بوسید. مردی که دهانه‌ی اسب را گرفته بود، به حرف آمد.

ـ حال آقایمان خوش نیست. شما را خواسته برای وصیّت.

سید مکث کرد. برگشت و همان‌طور که رو به اتاق داشت، گفت: صبر کنید، لباس بپوشم.

اسب فِرت‌فِرت کرد. مرد فانوس را زمین گذاشت. آقا زیر لب دعا خواند. کمک کردند تا روی اسب نشست. مردِ فانوس به دست جلو افتاد و دیگری همان‌طور دهانه‌ی اسب را به دست داشت. خانه‌ی آقا را دور زدند. شب ساکت بود. فقط هوهوی باد که حالتی دیگر داشت گه‌گاه سینه‌ی شب را به سختی می‌خراشید.

از کوچه باغ‌ها گذشتند.

آبادی لحظه به لحظه دورتر می‌شد. نرمه بادی وزید که صدای خنده و هلهله‌یِ دوری در خود داشت. شب سنگین‌تر می‌شد. انگار هیولای درشتی در شب قوز کرده بود. شانه‌های سید خارید. حس کرد، دو چشم سیاه و درشت به پشتِ گردنش خیره مانده‌اند. مردها، آرام، در چرخش دایره‌وار نور فانوس راه می‌جستند و پیش می‌رفتند. سایه‌ها کوتاه و لرزان بود. سیدصالح هوس کرد سرش را بچرخاند و به پشت نگاهی بیندازد. آیا براستی کسی از عقب می‌آمد؟ سید سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره شد. یک پرنده‌یِ درشت با بالهای سیاه و سَری که شبیه سرِ آدمیزاد بود، به فاصله‌یِ کمی از آنان بال گسترانیده بود. سید سرش را پایین گرفت و دوباره به جلو خیره شد. شب باد کرده بود.

به راه شنی رسیدند و صدای سُم اسب به گوش سید نشست. سید حس کرد که اسب دیگری هم از پشت او در حرکت است. صدا، تنها صدای سُم‌های یک اسب نبود. این بار بدون این که فکر کند، سرش را چرخاند. پشت‌سرش چیزی نبود، فقط هزار چشم سیاه و دور از ته شب او را می‌پاییدند. سید بازهم گوش داد. صدا از نزدیکی خودش بود. حتی از جلوی خودش. نگاه سید به جستجو به قامت مردها نشست. مرد فانوس به دست مچ باریکی داشت که در انتها به یک جفت سم براق می‌رسید. پشت سید لرزید؛ حس کرد مایع لزج و سردی را روی مهره‌های پشتش خالی کرده‌اند. صدای وزوزی از آسمان پایین آمد و به خاک نشست. سید سرش را پایین‌تر گرفت. پاهای مردی که دهانه‌یِ اسب را بدست داشت، چشم سید را به خود کشید. این یکی هم سُم داشت. سید زیر لب دعا خواند و به خدا توکل کرد. راه تمامی نداشت.

دل سید بیقرار می‌تپید، اما بروی خودش نمی‌آورد. یکهو ایستادند. سید سرش را بالا گرفت، دری نیمه‌باز در برابر داشتند.

عده‌ای از درون به پیشواز آمدند. سید از اسب به پائین آورده شد. فانوس‌های فراوان خانه را روشن کرده بود. از درون صدای ضرب ملایمی می‌آمد. بخار آبی‌رنگی فضای خانه را کدر کرده بود. سید به تالاری بزرگ راهنمایی شد.

در شاه‌نشین مردی نشسته بود خوش‌سیما. سید قبل از هر چیز به پای مرد خیره شد. دو تا سُم. نگاهش چرخید. همه با سُم. در وسط تالار رختخوابی افتاده بود. کسی زیر لحاف خوابیده بود و ناله می‌کرد. سرش را با دستمال سفیدی بسته بودند. برای سید صندلی آوردند؛ نشست. از چهار گوشه‌یِ تالار گرد سُرخرنگی به هوا برمی‌خاست. درون مجمعه‌ای میانه‌یِ تالار ماده‌ای می‌سوخت با بویی خوش. سوسک بزرگی به اندازه‌یِ خرگوش از گوشه‌یِ تالار بطرف سید دوید و زیر صندلی‌اش آرام گَرفت. سید حس کرد کسی پایه‌های صندلی را اره می‌کند. مردی که در شاه‌نشین نشسته بود رو به سید گفت: «او را می‌شناسید؟» و با دست به بستری که وسط تالار پهن بود، اشاره کرد. سید جلو رفت و در نور فانوس‌ها و مشعل‌ها به صورت مرد مریض خیره شد.

«خیر.»

«این مرد از یاران ماست.»

«بلی، ولی بنده ایشان را نمی‌شناسم.»

«چطور؟ مگر خود شما نبودید که او را به این حال درآوردید؟»

سید مکث کرد. چیزی دستگیرش نشد. مرد ادامه داد: «دیروز در کتابخانه یادتان هست چه اتفاقی افتاد؟ شما با کتاب به سر کسی نزدید؟»

دست سید لرزید به تندی سرش را تکان داد و گفت: «بله... بله.»

و اتفاقی که دیروز صبح برایش افتاده بود، پیش چشمانش جان

گرفت. سید توی کتابخانه‌اش بود. همین که از توی قفسه کتابی برداشت ماری از میان کتاب‌ها سر بیرون آورد، سید با همان کتابی که دستش بود به سر مار کوبید. مار زبانی درآورد، فیشی کرد و خودش را عقب کشید و پشت کتاب‌ها گم شد. مرد از توی شاه‌نشین دوباره به صدا درآمد.

ـ شما اینجا میهمان ما هستید، تا تکلیف دوست ما روشن شود. اگر حالش بهبود یابد خود درباره‌ی شما قضاوت خواهد کرد. وگرنه شما در دادگاه ویژه‌ای محاکمه خواهید شد.

سید نشست. دست‌هایش را رویهم گذاشت. حس کرد دست‌هایش یخ کرده است. شعله‌ی مشعل‌ها در سقف آیینه‌کاری تالار می‌رقصید.

در باز شد. مردی با موهای قرمز وزکرده و چشم‌های ورقلمبیده ورود حضرت شیخ را اعلام کرد؛ همه به احترام برخاستند. سکوت صدای سایش یک جفت سُم را روی سنگفرش تالار قاب گرفت. حضرت شیخ به شاه‌نشین هدایت شد و کنار مرد نشست. به اطرافش نگاهی کرد و آرام گرفت. مرد با نجوایی آرام سر بگوشش برد.

حضرت شیخ به سیمای سید خیره ماند. پس از کمی تردید به شتاب از شاه‌نشین پایین آمد بنزدیک سید که رسید خم شد و دست سید را بوسید. همه‌ی حضار پیرامون شیخ و سید حلقه زدند. حضرت شیخ بقصد دلجویی هر آنچه به زبانش می‌آمد، می‌گفت و سید خونسرد همچون بتی در محراب ایستاده بود. حضار همه شرمسار از آنچه با سید کرده بودند، بقصد دلجویی شیخ برآمدند و شیخ دستپاچه و خجل از سید دلجویی می‌کرد. سید را با احترام فراوان به شاه‌نشین راهنمایی کردند و تا او ننشست هیچ‌کس جرأت نشستن نیافت. شیخ با دستمال سبزش عرق از پیشانی گرفت. عرقچین را بالا برد و موهای

عرق کرده‌ی سفیدش مثل نمد خیس خورده پیدا شد. سید مات و مبهوت با تردید فراوان و کمی دلهره به انتظار وقوع حوادث بعدی نشست. تا این لحظه سید جرأت نیافته بود به پاهای حضرت شیخ نگاه کند. یخ سکوت با گرمای صدای شیخ وارفت.

«من آدمهایم را بخاطر رنجش جنابعالی نفرین خواهم کرد.»

و سید همانطور که به انگشتر عقیقش خیره مانده بود گفت: بنده جنابعالی را بجا نمی‌آورم.»

«بله، بله حق دارید. بنده وقتی در محضرتان بودم.»

«اسمتان؟»

«بنده را به اسم نمی‌شناختید.»

«عجب... پس چگونه به مجلس من آمد و شد داشتید؟»

«گربه زردی را که مورد نوازش قرار می‌دادید، خاطرتان نیست؟»

سید نفسش برید.

«بله.»

«بنده را در حالت مریضی پناه داده بودید.»

«و یکدفعه هم ناپدید شدید.»

«بله، البته قضیه که یادتان هست.»

«بعد از آنهمه محبت که به شما کرده بودم، طاقت کمی بی‌مهری را از جانب بنده نداشتید.»

«اختیار دارید. بنده بعد از آن جسارت دیگر روی روبرو شدن با شما را نداشتم. البته در حالت کسالت بودم که نتوانستم خودم را نگهدارم و تشکچه‌تان نجس شد.»

چشمهای حضرت شیخ بنظر سید بسیار آشنا آمد.

«حالا چه کاری از دستمان ساخته است؟»

«دستور بفرمایید بنده را همین الان بمنزل برسانند.»

«بسیار خُب، اما قبل از آن برای رفع کدورت از خاطر جنابعالی و سرفرازی ما منت بگذارید و در مجلس شادمانی که اکنون در تالار مجاور برپاست، شرکت بفرمائید.»

سید با حرکت دست تقاضای شیخ را رد کرد.

«امیدوار بودم این سوءتفاهم را بر ما بخشیده باشید.»

سید ساکت بود.

«پس برای نشان دادن رضایت خاطرتان دعوت بنده را قبول بفرمایید.»

شیخ و سید برخاستند و به تالار مجاور رفتند. در تالار هیچکس نبود. به یک آن لباس بر تن سید و شیخ ناپدید گشت. سید زیر لب دعا خواند و استغفار گفت. بروی مخده‌ها لمیدند. سفره‌ای رنگارنگ در برابر شیخ و سید گشوده شد. اشربه‌یِ سرخ و ارغوانی، بوقلمونهای سرخ کرده، انواع مرباجات، میوه‌های چهارفصل و... سید به بدنش نگاه کرد، شرمش شد. صدای ساز و ضرب ملایمی سید را بخود آورد و در دم هفت دختر کنیز پیرامون شیخ و سید حلقه زدند. اولین دستی که به دستهای سید رسید، همه چیز فراموشش شد. سید تا آنجا که توانست نوشید و...

شب دراز بود.

سیدصالح و حضرت شیخ به تالار مجاور آمدند. مجروح میانه‌یِ تالار هنوز ناله می‌کرد. شیخ رو به حضار گفت: «گناه از خودش است به هیبت ماری درآمدن و شخصیتی چنین بزرگ را ترساندن، عاقبتش جز این نیست.»

ناله‌های بیمار قطع شد.

دو مرد با فانوس و اسب زیر شب ایستاده بودند؛ شب ایستاده بود.

سید صالح بیرون آمد مردها کمک کردند تا سوار شود. اسب به خفّت شیهه‌ای کوتاه کشید. شب تنگ‌تر از آن بود که به صدا راه دهد. صدای نفس هم نبود. قبای سید از دو سوی اسب فرو افتاده بود. ستاره‌ها بیشتر به زردی می‌زدند. ستاره‌ها زرد بودند.

راه به کلام کوتاه نشد، پس از میانه بریدندش. راه برای سیدصالح هیچ آشنا نبود. به دهی رسیدند خانه‌ها همه در زمین و بر سطح زمین پنجره‌هایی و درهایی. دل سید سنگین شد؛ سنگین‌تر. از پشت هر پنجره فانوسِ دو چشم می‌سوخت. سید دست روی دلش نهاد و چشمهایش را بست.

به سید هزار سال، بلکه بیشتر گذشت.

چشم گشود و خود را در همان نقطه یافت. گویی با بستن چشمش زمین و زمان ایستاده بود. در کنار راه درختها همه بموازات زمین رسته بود. سید دستهایش را از زیر قبا رهاند و با بالِ قبا عرق پیشانیش را گرفت. خواست چشمهایش را دوباره ببندد تا بلکه راه بر وحشتش بسته شود. پلکها اما بهم نیامد. فشار چیز مجهولی مانع بود. زمین جنبید و صداهایی رعشه‌آور، شبیه سایش دو جسم زمخت بر هم شنیده شد.

شکاف‌های زمین دهان گشودند و دستهای خشکیده‌یِ بی‌انگشتی بقصد گرفتن دامن سید بیرون آمد. سید از ترس از بیخِ حلقومش صدایی بیرون داد. مرد افسار اسب را کشید تا از تماس دستهای خشکیده‌یِ ملتمس در امان باشند.

تیره‌یِ پشت سید از درد تیر کشید.

ناله‌ها از پشت درها بلند شد؛ بلندتر. به میدانچه‌ای رسیدند. سید پاهایش را به غیظ به دو سوی شکم حیوان کوفت و با خشم گفت: «تند،

تندتر.»

از شکاف دری عجوزه‌ای جرأت کرد و بیرون پرید، همچنان که بر زمین می‌خزید با شتاب خودش را به اسب رساند و گوشه‌یِ قبای سید را گرفت: «شفا، شفایم بده.»

عجوزه سر بالا کرد. چشم به پیشانی داشت. سید چشمانش را بست و استغفار فرستاد. عجوزه گوشه‌یِ دامن سید را تکان داد.

«شفا، شفایم بده.»

سید چشم‌ها را گشود. گردن خشکیده‌یِ عجوزه از نی باریکتر بود. نتوانست، نگاهش را به روبرو دوخت. عجوزه‌های دیگر جرأت کرده بیرون آمده بودند. و همه یکهو، یکصدا بانگ برداشتند: «شفا، شفایمان بده.»

وحشت راه بر گلوی سید بسته بود. بسختی و با صدایی بیم زده گفت: «من چکاره‌ام آخر؟ از پروردگار طلب شفا کنید.»

عجوزه‌ای که کنار اسب زانو زده بود قبای سید را بصورتش مالید و گفت: «هزار سال از خدا طلب شفا کردیم، هیچ جوابی نیامد، دیگر خسته شده‌ایم و بتو پناه آورده‌ایم.»

سید دستهایش را بسر گذاشت و فریاد کشید: «نه... نه من نمی‌توانم!»

مرد افسار را کشید. اسب به راه شد.

سید درِ خانه را گشود. روی ایوان فانوسی بر سکو می‌سوخت. دوباره به پیشانیش عرق نشست. جلوتر رفت. کفش‌های بچه‌ها و زنش را در مقابل درِ اتاق دید. زن و بچه‌اش از سفر برگشته بودند. سید لای درِ اتاق را باز کرد همه در بستر بودند. با صدایی که می‌لرزید مانده و دردمند پرسید: «ضعیفه کی آمدید؟»

صدای دورگه‌ای از درون اتاق پاسخ داد: «هان؟»

«می پرسم کِی آمدید.»

زن سید نیمه لخت توی رختخواب نشست: «مگر بسرت زده. یک ساعت اینجا بغل دستم خوابیده بودی، حالا می پرسی کِی آمدیم!»

باد آمد، فانوس خاموش شد.

آئینه و زاهد

در با صدای مهیبی باز شد و خط زرد نور پیش پای مرد روی خاک کوچه افتاد.

ـ بفرمائید.

مرد جلوتر آمد. دست به گلمیخ در گذاشت و به شتاب گفت: شیخ کجاست؟

شیخ فانوس را بالا برد؛ تنها توانست چشمهای مرد را ببیند که شعلهٔ دو فانوس در آن می‌سوخت.

ـ خودم هستم، بفرمائید.

ـ می‌توانم بیایم تو؟

شیخ از پسِ لحظه‌ای درنگ خود را پس کشید و در را بیشتر گشود. مرد داخل شد و پشتِ‌سر در را بست. شیخ با دست راه را نشان داد. مرد دستها را برهم گذاشت و به تواضع سر پائین آورد. شیخ به تأنی و احتیاط راه افتاد و مرد دلواپس و ناآرام از پی‌اش.

شعلهٔ فانوس در گذر شتابزده و لرزانی که بر دیوار دالان داشت دری نیمه باز و صورت گربه‌ای را به نمایش گذاشت. مرد یکه خورد. نگاه گربه جلا و حسرت نگاه آدمیزاده را داشت.

ـ بنشینید!

شیخ فانوس را روی میز گذاشت.

دو فانوس دیگر یکی آویزان از دیوار و دیگری از سقف، در اتاق می‌سوخت. بجز آن شعله‌یِ سرخرنگی که از درون سطلی در گوشه‌یِ اتاق زبانه می‌کشید طرحِ ناهموار اشیایِ نامرتب اتاق را روشن‌تر می‌کرد. با پت‌پت‌های اتفاقی فانوس‌ها و یا رقص شعله‌یِ آتش درون سطل اشیاءِ تکان می‌خوردند و بزرگ و کوچک می‌شدند.

مرد بی‌آنکه برای نشستن صندلی را از پشت میز به عقب بکشد، به دشواری نشست و معذب و رنگ پریده دستهایش را روی میز گذاشت. شیخ فرصت یافت تا رگ کبود برجسته‌ای را که مثل قلب یک کفتر روی بینی کوفته‌یِ مرد می‌زد، ببیند.

شیخ برابر فانوس و مرد آنسوی میز نشست.

لبهای مرد چندین بار از پیِ برق لرزانی که چشمانش را پی‌درپی پر می‌کرد، لرزید.

ـ خانه‌ام را دزد زده‌است شیخ.

شیخ خودش را پس کشید.

ـ خانه‌تان را؟

ـ بله

ـ پس باید به داروغه مراجعه کنید.

و خواست که برخیزد.

مرد بی‌اختیار دستش را روی دست شیخ گذاشت: نه!

شیخ دستش را پس کشید.

ـ خیال می‌کنید من حاکم شهرم و هم‌الآن مفتش‌ها را می‌فرستم تا همه‌یِ خانه‌های شهر را جستجو کنند.

ـ نه شیخ. البته نه.

ـ پس چه؟

مرد فرو خورده گفت: شما می توانید دزد را بمن معرفی کنید.

شیخ شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: چطور؟

ـ پنهان نکنید از من. می‌دانم آئینه‌ای دارید که دزدها را در آن می‌بینید.

شیخ دستش را به نشانه‌یِ اعتراض بالا برد و بعد از تکرار یک سری کلمات فرو خورده، گفت:

ـ چه کسی چنین حرفی زده است؟

ـ خیلی‌ها این را می‌دانند.

ـ نه. نمی‌شود.

مرد ملتمسانه درخواستش را تکرار کرد: می‌دانم این کار شدنی‌ست.

شیخ به کنج اتاق به آنجا که شمایل بزرگ و کهنه‌یِ قدیسی به دیوار تکیه داشت، خیره شد. نیمرخش به جانب مرد بود و چنانکه گویی از معصیتی توبه می‌کند، گفت: این آئینه فقط می‌توانست نشانه‌ای از دزد را در اختیار من بگذارد.

مرد با هیجانی کودکانه گفت: هنوز هم می‌تواند.

شیخ مستأصل فریاد کشید: گیرم بتواند. از روی این نشانه چطور می‌خواهی دزد را از میان همه‌یِ آدمهای این شهر باز بشناسی؟

مرد پیروزمندانه گفت: همه‌یِ آدمهای شهر نه. فقط عده‌یِ معدودی می‌دانستند که من صاحب چنین چیزی‌ام و از میان آنها نیز تنها چند تنی به خانه‌ام رفت و آمد دارند.

ـ صاحب چه چیزی؟

ـ صاحب آنچه که به سرقت رفته است.

ـ چه بوده است آن؟

ـ همان جام زرینی که سالها پیش از خانه‌یِ مباشرِ خان به سرقت

رفت و تو همانوقت اعلام کردی، نزد من است.

و آنگاه سر پائین انداخت و افزود: حالا می‌خواستم به پیرزنی دهم تا جهیز دخترش کند.

شیخ به شتاب دستها را به درون جیب‌های گشاد جامه‌اش برد. نمی‌لرزید. نمی‌لرزیدند دستها. سایه‌یِ وهم‌آورش بر دیوار هرگز اینچنین خمیده نبود.

در سکوتی که افتاد پرده‌یِ مخمل تیره‌ای که به دیوار روبرو آویزان بود، لرزید؛ گربه‌یِ پیری خُرناس کشان به اتاق آمد و روی نیمکتی که بیخ دیوار کنار سطل آتش بود، نشست. نگاه معصوم، جوان‌وانسانی‌یِ گربه بار دیگر قلب مرد را لرزاند.

ـ من سالهاست از این آئینه استفاده نکرده‌ام. دعاهایی را نیز که می‌بایست بخوانم، فراموش کرده‌ام.

مرد با اطمینان گفت: می‌توانید آنها را در کتابهایتان پیدا کنید.

شیخ همانطور که رو به سوی پرده داشت گفت: این دعاها توی هیچ کتابی نوشته نشده.

ـ با این وجود مطمئنم می‌توانید آنها را پیدا کنید یا بخاطر بیاورید.

ـ و تازه این کافی نیست.

ـ چرا آخر؟ آئینه هم که هست.

ـ ولی سالهاست از آن استفاده نشده.

مرد به پرسش نگاهش کرد.

ـ آئینه دیگر صاف و روشن نیست. زنگار بسته است.

مرد برخاست: برویم ببینیم.

ـ نه!

و چنان تحکمی در صدایش بود که مرد بی‌درنگ نشست.

شیخ گفت: هیچ گناهکاری نباید این آئینه را ببیند، خاصیتش را از دست می‌دهد.

گربه می‌کوشید تا زبانش را در خُمی که گوشه‌یِ اتاق بود، فرو بَرد. شیخ عصایی را که به دیوار تکیه داشت، برداشت و با چندش و نفرت گربه را راند.

مرد گفت: پس شما این کار را می‌کنید. نه؟

شیخ چشمها را بست، سر تکان داد و گفت: نه!

ـ دیگر چرا؟ چه بهانه‌ای؟ آئینه و زاهدی که آنرا در اختیار دارد، معمای مرا حل می‌کند. آئینه و زاهد.

آخرین کلمه در سکوت ژرف اتاق طنین وحشت‌آوری داشت. شیخ به ناگهان چشمها را گشود، سر چرخاند و به چشمهای مرد خیره شد.

هر دو به گمان دریافتند فکر واحدی به مغزشان خطور کرده است. مرد به قصد دلجویی به‌سوی شیخ رفت. خم شد و لبها را پشت دست شیخ گذاشت. شیخ مجال داد تا مرد گونه‌ها و چشمهایش را نیز با دست او متبرک کند.

ـ نمی‌توانم پسرم.

و دستی را که آزاد بود به سر مرد کشید. مرد اینک در برابر شیخ زانو زده بود.

ـ پیرزن با یک دنیا شادمانی فردا صبح به در خانه‌ام می‌آید. دخترش چه آرزوهای کوچکی دارد؛ یک دست قبا برای مردش، یک دست جامه برای خودش. یک حصیر، یک، دو تکه بالاپوش، یک تکه مس با یک آئینه و یک سورمه‌دان.

ـ نمی‌توانم.

شیخ چشمها را فشرد. قطره اشکی از روی گونه فرو غلطید و

لابلای ریش بلند و سفیدش گم شد.

مرد سر بلند کرد. تنها توانست برق نمور چشمها را ببیند و شانه‌هایی را که می‌لرزید.

ـ چرا شیخ؟ چرا؟ ناامیدش نکن.

شیخ دستش را پس کشید و برگشت.

ـ از اینجا بروید بیرون.

ـ ناامیدم نکن شیخ. این گره تنها به دست تو باز می‌شود. تو عابدترین مرد شهری.

پلکهای چشم شیخ پرید.

ـ سالهاست از این کار دست کشیده‌ام.

ـ آخر چرا؟ حالا که من به آن احتیاج پیدا کرده‌ام؟ چرا؟

ـ از اینجا بروید بیرون.

مرد برخاست. دندانهایش را بهم فشرد، خشم فرو خورده‌اش را نشان داد و فریاد کشید.

ـ لااقل به من بگوئید به چه کسی باید رو کنم.

ـ به هر که دلتان می‌خواهد.

ـ به هر که دلم می‌خواهد؟ هان؟ هر آنچه از دیگران گرفتم تا به مستمندان و بیچارگان، صاحبان اصلیش برسانم، متوجه می‌شدی. مثل اینکه مویت را آتش زده باشند.

شیخ گفت: برای این بود که نقش دست تو را در آئینه می‌دیدم.

مرد باز هم از لای دندان گفت: از کجا می‌دانستی دست از آن من است.

شیخ برگشت و یکسره تسلیم اندوهی که قلبش را می‌فشرد، گفت: همیشه نشانه‌هایی هست. آن سالک بزرگی که روی دستِ چپت هست، کافی نیست تا بدانم، تویی؟

مرد دستش را پنهان کرد و بی‌اختیار چشمش به دست شیخ افتاد. انگشت کوچکِ دست راست ناخن نداشت و به تکه گوشت سیاهی منتهی می‌شد. دو انگشتر یکی با نگین عقیق بر انگشت اشاره و دیگری با نگین فیروزه به اندازه‌یِ تخم کفتر بر انگشت میانی.

شیخ از تلاقی‌یِ نگاه مرد با دستش یکه خورد، دستش را در جیب فرو برد و بسوی گنجه‌ای که در دِل دیوار روبرو فرو رفته بود، رفت. به شتاب در گنجه را گشود و گلابپاش نقره را بیرون آورد.

ـ دستت را بگیر پسرم. گلابِ متبرک است.

مرد دستش را پیش آورد. عطر گلاب فضا را پر کرد.

ـ بسلامت پسرم.

ـ نه! من نخواهم رفت.

و به یک خیز خود را به دم صندوقخانه رساند. پرده‌یِ صندوقخانه در فضا تاب خورد.

ـ نه داخل نشوید. خواهش می‌کنم.

ـ پس آئینه اینجاست!... بمن بگو... بگو چه دعایی باید بخوانم. همین!

شیخ پیش آمد. دست بر بازوی مرد گذاشت و به تأنی گفت: تو گناهکاری. اگر چشم گناهکاری به آئینه بیفتد، می‌شکند.

مرد عاصی و شتابزده گفت: من گناهکار نیستم شیخ! اگر می‌دزدیدم برای این بود که شکم فرزندانم را سیر کنم. شکم پنج طفل گرسنه را... به من بگو. بگو چه دعایی باید بخوانم.

ـ دعا مهم نیست. قلب روشن می‌خواهد. نیت پاک می‌خواهد... داخل نرو!

و این را چنان گفت که گویی ساعتها درباره‌اش فکر کرده است.

ـ پس تو خود برو.

شیخ سر به زیر انداخت: نمی‌توانم.

مرد بازوهای نحیف شیخ را چنگ زد: چرا؟... چرا؟

ـ دیگر بین من و او پیوندی نیست.

و با ابرو به بالا اشاره کرد.

مرد برگشت: هیچوقت پیوندی نبوده است.

شیخ می‌لرزید. دستهایش را ملتمسانه بلند کرد و رو به مرد نگه داشت. گویی در انتظار پاسخی بود که امیدی به دریافتش نداشت. پس در پوشش جامه‌یِ سپید بلندش در نور کمرنگ و تپنده‌یِ فانوسها دمی بی‌حرکت ماند.

ماه از برابر دریچه‌یِ کوچک نزدیک سقف می‌گذشت و اتاق اندک اندک سرد می‌شد.

ـ گناهکار تویی! گناهکارتر از همه.

ـ نه... نه! ترا بخدا بس کن. از منِ پیرمرد چه می‌خواهی؟

ـ چه می‌خواهم! همه‌یِ آنچه را که عمری به دیگران گوشزد کرده‌ای. جوانمردی و دستگیری‌یِ مرد ناتوانی که به نیاز به درِ خانه‌ات آمده است.

شیخ خندید. مرد برای این خنده‌یِ تلخ و اندوهبار پاسخی نداشت.

ـ نمی‌توانم. نمی‌توانم جوان!

ـ پس چرا همه‌یِ آن سالها می‌توانستی؟ هان؟

رگه‌های نازک خون در چشم مرد چون لهیب آتش موج برداشت و همه‌یِ چشمش را پر کرد. شانه‌های شیخ را چنگ زد.

ـ ترا بخدا بس کن. تنِ منِ پیرمرد را نلرزان.

و هق هق خفه‌ای از گلویش بیرون آمد. دستش از روی میز لغزید،

خم شد و با صورت به زمین افتاد. کف قرمز رنگی که از گوشه‌یِ دهانش بیرون می‌زد، ریشش را رنگ کرد.

مرد به صندوقخانه رفت.

شمعی در برابر آئینه و چند کتاب مقدس بر درگاه. پنجره‌ای به بیابان سیاه پشت نگاه می‌کرد.

مرد به زاویه‌های تاریک صندوقخانه نگاه کرد. سر بالا گرفت؛ تار عنکبوتهای فراوان سقف حجره‌وارِ صندوقخانه را پوشانده بود و غبار ضخیمی نیز آئینه را. گویی سالها کسی این انزوای جاودانی را نشکسته بود.

صدای هوهوی باد می‌آمد.

مرد در برابر آئینه زانو زد و با گوشه‌یِ جامه‌اش غبار از آن گرفت.

مرد چشمها را بست. شاید لحظه‌ای درون سینه‌اش گریست. شانه‌هایش درون آئینه بی‌هیچ تکانی کوچک و کوچکتر شد و وقتی دیگر در آئینه به نقطه‌ای بدل شده بود، نوری بر پیشانی‌اش درخشیدن گرفت. بر پیشانیش گویی مهتاب طلوع می‌کرد.

لحظاتی بعد مرد بناگهان چشمها را گشود.

سیاهی‌یِ مطلقی آئینه را پوشانده بود تا اینکه شکاف باریکی از نور سیاهی آن را گشود. شکاف پهن‌تر شد و دستی از میان آن بیرون آمد. دستی از آن یک مرد اما به ظرافت دستی زنانه. ناخن انگشت کوچک به تمامی سیاه. جز آن انگشتری با نگین عقیق در انگشت اشاره و دیگری با نگین فیروزه‌ای به اندازه‌یِ تخم کفتر... برای لحظه‌ای دست تمام آئینه را پر کرد و دوباره سیاهی آمد. عمیق‌تر و سنگین‌تر از پیش. غباری از سقف فرود آمد و آئینه را پوشاند.

مرد از صندوقخانه بیرون آمد.

دختری جوان با جامه‌ای سیاه و بلند و نگاهی معصوم و انسانی

کنار سطل آتش به انتظار ایستاده بود. روی نیمکت گربه‌یِ پیر و لرزانی به دختر نگاه می‌کرد. مرد چشمهای شیخ را در صورتِ گربه‌یِ پیر بازشناخت. گربه اینک به نظرش آشنا می‌آمد. گویی بارها او را روی بام خانه دیده بود.

بهمین قلم

صیغه (مجموعه داستان)	تهران ۱۳۵۵
دخیل بر پنجره فولاد (مجموعه داستان)	تهران ۱۳۵۷
روضه قاسم (رمان)	تهران ۱۳۶۲
	آلمان ۱۳۶۹
تالار آئینه (رمان)	تهران ۱۳۷۰
دیگر کسی صدایم نزد (مجموعه داستان)	تهران ۱۳۷۱
	سوئد ۱۳۷۲
چیزی‌به‌فردا نمانده‌است (مجموعه‌داستان)	تهران ۱۳۷۷
مهرگیاه (رمان)	تهران ۱۳۷۷

مؤسسهٔ انتشارات نگاه منتشر کرد

● رمان

۱) **شوهرآهوخانم**، نوشتهٔ علی‌محمدافغانی، ۸۰۰ صفحه، ۲۵۰۰۰ ریال

۲) **دکتر بکتاش**، نوشتهٔ علی‌محمد افغانی، چاپ چهارم، ۵۳۸ صفحه، رقعی، ۶۰۰۰ ریال

۳) **چشم‌هایش**، نوشتهٔ بزرگ علوی، رقعی، ۹۰۰۰ ریال

۴) **روایت**، نوشتهٔ بزرگ علوی، رقعی، ۱۶۰۰۰ ریال

۵) **بافته‌های رنج**، نوشتهٔ علی‌محمدافغانی، ۵۴۰ صفحه، رقعی، ۷۰۰۰ ریال

۶) **زوال خانواده دلیان**، نوشتهٔ امیل مانو، ترجمهٔ آرتوش بوداغیان، ۶۹۱ صفحه، رقعی ۵۵۰۰ ریال

۷) **شاهکار**، نوشتهٔ امیل زولا، ترجمهٔ اکبر معصوم‌بیگی، ۵۲۶ صفحه، ۱۸۰۰۰ ریال

۸) **مرگ عزیز بیعار**، نوشتهٔ لطیفه تکین، ترجمهٔ رضا سیدحسینی ـ جلال خسرو شاهی، ۶۰۰۰ ریال

۹) **قصه آشنا**، نوشتهٔ احمد محمود، چاپ دوم، ۱۱۱ صفحه، رقعی، ۷۵۰۰ ریال

۱۰) **مروارید و تاتوی قرمز**، نوشتهٔ جان اشتاین‌بک، ترجمهٔ سیروس طاهباز، ۱۹۵ صفحه، رقعی، ۹۰۰ ریال

۱۱) **دره دراز و مرگ و زندگی**، نوشتهٔ جان اشتاین‌بک، ترجمهٔ سیروس طاهباز، ۱۹۱ صفحه، رقعی، ۱۰۰۰ ریال

۱۲) **برهنه میان گرگ‌ها**، نوشتهٔ برونو آپیتز، ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان، ۵۳۵ صفحه، رقعی، ۵۰۰۰ ریال

۱۳) **باد در بادبان**، نوشتهٔ محمد بهارلو، ۱۱۲ صفحه، رقعی، ۱۰۰۰ ریال

۱۴) **سال‌های عقرب**، نوشتهٔ محمد بهارلو، ۱۱۲ صفحه، رقعی، ۶۰۰ ریال

۱۵) **شهریار کوچولو**، نوشتهٔ آنتوان دوسن تگزوپه‌ری، ترجمهٔ احمد شاملو، ۱۰۳ صفحه، ۴۲۰۰ ریال

۱۶) **مـرگ سینمائی**، نوشتـهٔ محسن دامادی، ۱۴۴ صفحه، رقعی، ۱۲۰۰ ریال

۱۷) **قصه‌های بابام**، نوشتهٔ ارسکین کالدول، ترجمهٔ احمد شاملو، ۲۰۴ صفحه، ۲۱۰۰ ریال

۱۸) **مادام آرنو**، نوشتهٔ گوستاو فلوبر، ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان، ۵۹۱صفحه، رقعی، ۳۴۰۰ ریال

۱۹) **قهر دریا**، نوشتهٔ یاشار کمال، ترجمهٔ رحیم رئیس‌نیا، ۵۰۷ صفحه، رقعی، ۳۲۰۰ ریال

۲۰) **کوه‌جادو**، نوشتهٔ توماس‌مان، ترجمهٔ دکتر حسن نکوروح، ۹۰۳ صفحه، رقعی، ۱۰۰۰۰ ریال

۲۱) **آشیان عقاب**، نوشتهٔ کنستانین هوْن، ترجمهٔ ابراهیم یونسی، ۲۶۴ صفحه، رقعی، ۳۵۰۰ ریال

۲۲) **جوان خام**، نوشتهٔ فئودور داستایوسکی، ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان، ۸۸۶ صفحه، رقعی، ۱۰۰۰۰ ریال

۲۳) **دوست مشترک ما**، نوشتهٔ چارلز دیکنز، ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان، ۱۰۳۱ صفحه، رقعی، ۱۰۰۰۰ ریال

۲۴) **جهان داستان کوتاه**، گزیده و ترجمهٔ آرتوش بوداقیان، رقعی، ۷۵۰۰ ریال

۲۵) **پرندگان مرده و پانزده داستان دیگر**، گارسیا گابریل مارکز، ترجمهٔ احمد گلشیری، ۴۳۶ صفحه، ۱۵۰۰۰ ریال

۲۶) **سفر خوش آقای رئیس‌جمهور**، گابریل گارسیا مارکز، ترجمهٔ احمد گلشیری، رقعی، ۳۵۴ صفحه، ۱۵۰۰۰ ریال

۲۷) **خوندشت**، کتاب اول، **عروسی**، نوشتهٔ ناصر وحدتی، ۳۵۰۰ ریال

۲۸) **بربادرفته**، مارگارت میچل، ترجمهٔ حسن شهباز، رقعی، ۱۵۰۰صفحه، دو جلدی ۴۸۰۰۰ ریال

۲۹) **میراث شوم**، نوشتهٔ جورج گیسینگ، ترجمهٔ ابراهیم یونسی، ۶۵۸ صفحه، رقعی، ۵۶۰۰ ریال

۳۰) **گورستان غریبان**، نوشتهٔ ابراهیم یونسی، ۶۴۸ صفحه، ۶۵۰۰ ریال

۳۱) **بیگانه**، نوشتهٔ آلبر کامو، ترجمهٔ آل احمد و دکتر علی‌اصغر خبره‌زاده، ۳۵۰۰ ریال

۳۲) **پول و زندگی**، نوشتهٔ امیل زولا، ترجمهٔ علی‌اکبر معصوم‌بیگی، ۶۲۴ صفحه، ۲۲۰۰۰ ریال

۳۳) **بابک**، نوشتهٔ جلال برگشاد، ترجمهٔ رحیم رئیس‌نیا و رضا انزابی، رقعی، ۵۱۰ صفحه، ۲۰۰۰۰ ریال

۳۴) **مرگ کسب و کار من است**، نوشتهٔ روبر مرل، ترجمهٔ احمد شاملو، رقعی، ۱۵۰۰۰ ریال

۳۵) **پابرهنه‌ها**، نوشتهٔ زاهاریا استانکو، ترجمهٔ احمد شاملو، رقعی، زیر چاپ

۳۶) **دشمنان**، نوشتهٔ آنتون چخوف، ترجمهٔ سیمین دانشور، ۳۲۰ صفحه، ۹۵۰۰ ریال

PersianPDF.com

قیمت: ۷۰۰ تومان

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

PersianPDF.com